هر که در راه عشق صادق نیست　　جز مرائی و جز منافق نیست
و آنکه در راه عشق خاموشست　　نکته گوئیست اگرچه ناطق نیست
نکتهٔ مرد فکرت و نظرست　　و اندر آن نکته جز دقایق نیست
باد سرد و سرشك و دانهٔ زرد　　هر سه در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود　　احتسابش مگر که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار　　عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشقست زنده در تن مرد　　زنده دل نیست هرکه عاشق نیست
ور سنائی نه عاشقست بگوی
سخنش باطلست و لایق نیست

عاشقم بر لعل شکر خای تو　　فتنه ام بر زلف عنبر سای تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو　　سرو خمیده شد از بالای تو
جان من شد مسکن رنج و عنا　　تا دل مسکین من شد جای تو
بوست بر تن خشك دارم همچو چنگ　　از نوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی زآواز خویش　　بس دم عیسی شدست آوای تو

باد پيماني بود اي ماه روي   از پيء وصلت بود سوداي تو
تو دهي بوسه همي بر چنگ خويش   من دهم بوسه همي بر پاي تو
گر سنائي گه گهي توبه كني
توبهٔ او بشكند بيناي تو

چه رسمست اين نهادن زلف بر گوش   نمودن ماه‌را از زير شب پوش
گه از بادام كردن جعبه نيش   گه از ياقوت كردن چشمهٔ نوش
بر آوردن براي فتنهٔ خلق   هزاران صبحدم از يك بناگوش
تو خورشيدي از آن پيش تو آرند   فلك‌را هر مه نو حلقه در گوش
پري و سرو و خورشيدي و ليكن   كمر بند و قدح گير و قبا پوش
گل و مه پيش تو بر منبر حسن   همه آموخته گردد فراموش
سنائي‌را خريدستي دل و جان
اگر صد جان دهندت باز مفروش

اي همه خوشي در آغوش شما   قبلهٔ جانها بناگوش شما
اي تماشاگاه عقل و عافيت   بر كران چشمهٔ نوش شما
اي امانت جاي چرخ چنبري   در ميان لعل خاموش شما
آهوان در بزم و شيران در شكار   بندهٔ آن خواب خرگوش شما
كار ما كردست در هم چون زره   جوشن مشكين بر جوش شما
باد و مشك و آب و عنبر برد پاك   بوي شمشاد و سمن پوش شما
چندمان چون چشم خود خواهيد بست   اي به بيهوشي همه هوش شما
چون سنائي عاشقي تا كي بود   با چنين بادي فراموش شما
حلقه چون دارد بر چشمش جهان
اي سنائي حلقه در گوش شما

گر چنان داني که جز تو مر مرا يارست نيست		يا مرا اندر جهان جز عشق تو کارست نيست
گر چنـان داني همي کز دلبران و بيـدلان		کس چو تو نيکوست يا کس همچو من زارست نيست
ور تـو پنـداري که خوبان همه آفاق را		نزد تو با خوبيء تو هيچ مقدارست نيست
ور بينديشي کز آن کم خوار داري همچو خاك		خاك نعل اسپ تو بر چشم من خوارست نيست
ور گمانت آيد کزين کآزار من جوئي همي		هرگز از تو مر مرا اندر دل آزارست نيست

ور کسي ايدون بدل دارد که بي عشق بتان
در دو گيتي هيچ دل را جاي تيمارست نيست

گر تو پنداري که جز تو غمکسارم نيست هست		ور چنين داني که جز تو خواستارم نيست هست
يا بجز از ياد عشق تو که کارم هست نيست		يا قدم در عشق تو سخت استوارم نيست هست
يا سفيد و روشن از تو روزگارم هست نيست		يا سياه و تيره از تو روزگارم نيست هست
يا بجز بيدادیء تو درکنارم هست نيست		يا ز تو تيمار و درد اندر کنارم نيست هست

يا ز امّيد وصالت شب قرارم هست نيست
يا وصالت را شب و روز انتظارم نيست هست

اي جهـاني پـر از حـکايـت تـو		گه ز شـکـر و گه از شکايت تو
بـر کـشـاده بلاف عـشـق زبـان		خـويـشـتـن بـسـتـه در حمايت تو
اي اميري کـه بـر سـپـهـر جمال		آفـتـابـسـت و مـاه رايـت تـو
هست بي تحـفـهء نـشـاط و طرب		آنـکـه او نيست در رعـايـت تـو
هـر سوئي تافـتـم عـنـان طـلـب		جـز عـنـا نيست بي عـنـايت تو
اي هـمـه سـالـه احـسـن الحسني		در صحـيـفـه جمال آيـت تـو

در وفا کـوش با سـنـائي از آنـکـه
روز چـنـدسـت ايـن ولايـت تـو

بي چهرهٔ تو جهان نه بينم يك چهره دگر چنان نه بينم
هجران ترا و عشق مارا تا حشر همي كران نه بينم
مانندهٔ سرو بوستاني من چون تو به بوستان نه بينم
هر گه كه دمي سخن سرائي بينم سخن و دهان نه بينم
وآنگاه كه تو كمر به بندي بينم كمر و ميان نه بينم
گويند مرا كه بيوفائي بينم خبر و عيان نه بينم
كژدم بگزند بر رخانت بينم كژدم نشان نه بينم

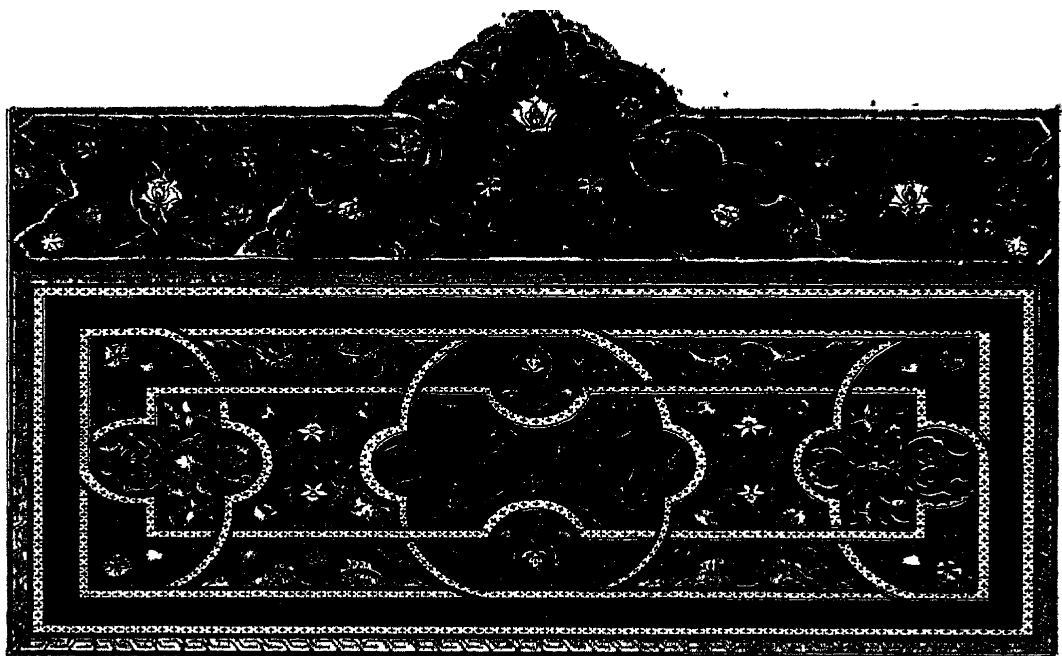
ديوانه چو من يكي نه بينم
گر روي تو يك زمان نه بينم

نيست بي ديدار تو در دل شكيبائي مرا نيست بي گفتار تو در تن توانائي مرا
در وصالت بودم از صفرا و سودا بيخبر كرد هجران تو صفرائي و سودائي مرا
عشق تو هر شب بر انگيزد ز جانم رستخيز چون تو بگريزي و بنشاني به تنهائي مرا
از تو هر جائي بنالم زآنكه هر جائي شدي هست جاي ناله از معشوق هر جائي مرا
گاه پيري آمد از عشق تو بر رويم بديد آنچه در دل بود پنهان گاه برنائي مرا

چشمهٔ خورشيدرا از ذرّه نشناسم همي
نيست گوئي ذرّهٔ در ديده بينائي مرا

عاشق مشويد تا توانيد تا در غم عاشقي نمانيد
اين عشق باختيار كس نيست خواهم كه هم اين قدر بدانيد
معشوقه رضاي كس نجويد تا خون ز دو ديدها نرانيد
با وي مكنيد آشنائي تا دفتر عشق بر نخوانيد

بيچاره سنائي خود بگفتست
عاشق مشويد تا توانيد



خیز تا خوش خوش سوي صحرا کشیم　　باغ جائي خوش شدست آنجا کشیم

رخت خود چون سبزه بر صحرا کشید　　ما چو سبزه هم سوي صحرا کشیم

باغ از گل مي بخندد گل ز باد　　باده هم گل میکند کِش ما کشیم

چون بیك ره سر همي باید نهاد　　مردوار از هر دو منزل پا کشیم

عقل‌را منشور عشق آریم پیش　　وز خط ساقي بر آن طغرا کشیم

بادهٔ ده خوشتر از جوي بهشت　　جوي‌را خط کش که ما دریا کشیم

هم بدآن آتش که دي در ما زدند　　داغ بر رخسارهٔ فردا کشیم

گر حسن یکباره شد در مي فرو
ما بزلف ساقیش بالا کشیم

عشق نهفتم بسي صبر ندارم کنون　　سینه برآورد آه دیده فرو ریخت خون

تابِ آه منست قرصهٔ خورشید ازآن　　هر سحر آتش زند در فلك آبگون

عاشق صادق کسیست کو بریاضت رود　　راه نپرسد که چند باز نگوید که چون

بار غم عشق‌را همچو ستون باید ار　　بیشه همین داشتست تیشه‌زن بیستون

مورچه در شهر ماند مرغ در اطراف باغ　　دلشدگان کي روند از در دلبر برون

اي دل و اي جان شما لازم آن در شوید ما بشما میرسیم نحن بکم لاحقون

نیست عجب گر بدوست باز رسم اي حسن

همّت تو همره است رحمت او رهمونَ

ساقیا مي ده که ابري خاست از خاور سفید سرورا سر سبز شد صد برگ‌را چادر سفید

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسُف اشکبار ژالها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سفید

گرنه حشرست این نگه کن در بنفشه در سمن چیست دست این کبود و روي آن دیگر سفید

بید لرزان از شمال اینك چو اصحاب الشمال یاسمین مانند اصحاب الیمین دفتر سفید

مي در آن جام بلورین ده مرا گر میدهي نغز مي آید شراب لعل‌را ساغر سفید

خطّ آزادي طلب میکردم از ابناي دهر کاغذي در دست من دادند سرتا سر سفید

عنکبوت غاررا گفتم که این پرده چه سود گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید

اي حسن اغیاررا هرگز نه بینم طبع راست

راستست این زاغ‌را هرگز نروید پر سفید

بر درد ما وقوف نباشد طبیب‌را آه ار حبیب دست نگیرد حبیب‌را

دردم ز حد گذشت و بجان اوفتاد کار خیز اي غلام معذرتي کن طبیب‌را

جانا زکات حُسن چه میداریم دریغ یا خود نصیب نیست من بي نصیب‌را

زآن خطّ سحر پیشه یك افسون شهربند بفرست تا ببندم چشم رقیب‌را

گر جمعهٔ بمسجد آدینه در روي در یك حدیث صد غلط افتد خطیب‌را

دل کز درش بماند نمي بایدش بهشت شهر کسان قرار نباشد غریب‌را

بي گل حسن بهیچ وطن دل نمي نهد

بي گل جهان خراب بود عندلیب‌را

دُر در صدف آن آب ندارد که تو داري مه بر فلك آن تاب ندارد که تو داري

با خال خوش و خطّ تو افزونتري از مه مه این همه اسباب ندارد که تو داري

دریك چه سیم خود صد آب خضر جوي　　جوي خضر آن آب ندارد كه تو داري

چشم تو بیك غمزه جهان بستد و نرگس　　آن دولت در خواب ندارد كه تو داري

عالم به نگین لب بكشاي كه سلطان　　آن گوهر نا یاب ندارد كه تو داري

نوروز بفصل خود در صد ورق گل　　یك فصل از آن باب ندارد كه تو داري

بوسي بحسن ده كه شود مست بدین لطف

كاین لطف میء ناب ندارد كه تو داري

از روي خوب خوي مخالف غریب نیست　　نرمي بطبع سلسله مویان قریب نیست

جان میدهم در انده جانان و شاكرم　　آن كز حبیب در كله باشد حبیب نیست

اوصاف عشق و معرفت از مدّعي مپرس　　محجوب‌را ز هیچ چراغي نصیب نیست

بلبل بباغ شد چه غم از جنگ باغبان　　گر یار یار باشد بیم رقیب نیست

چندین چه میكنید ز نالیدنم عجب　　گر كوه از فراق بنالد عجیب نیست

اصلاح طالع من و درمان درد من　　اندازهٔ منجّم و حدّ طبیب نیست

آواره شد دل حسن اندر هواي دوست

آوارگي ز حال غریبان غریب نیست

ساقیا جامي بیاور پیش من　　دور كن این عقل دور اندیش من

من نه پیوندم بخویشان بعد ازین　　عشق پیوند منست و خویش من

اي مسلمانان مرا قربان نهاد　　زخم تیر ترك كافر كیش من

تا لبش هر بار میریزد نمك　　كي فراهم خواهد آمد ریش من

گر بخوانم سورتي اندر نماز　　صورت نا خوانده آید پیش من

میل او بر مال و بر عقلست و دین　　چون شود حال دل درویش من

اي حسن چشمش اشارت میكند

نوش میخواهي منال از نیش من

اي صبا بوي تو مي آيد مرا　　صبر در سينه نمي آيد مرا

گرچه باغ آسايش هر خاطرست　　خاطر اينجا مي نياسايد مرا

تا بديدم گلستان روي تو　　گل بديده خار مي آيد مرا

گل چه خواهم كرد چون روي تو نيست　　بي تو روي گل نمي بايد مرا

گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد　　يك دمت صد شادي افزايد مرا

تا هوا خواه تو ام همچون حسن

گل صفت صد برگ مي زايد مرا

دي سوي سرو لاله رخ پيغام دادم بادرا　　بنوشته خطّ بندگي آن سوسن آزادرا

مجنون لباس عقل و دين درعشق ليلي چاك زد　　پند پدر مانع نشد رسواي مادر زادرا

ميخواستم كز دست او امروز فريادي كنم　　گريه گره شد در گلو ره بسته شد فريادرا

دي بعد فرض بامداد از دور ديدم روي او　　من در غزل گفتن شدم رخنه فتاد اورادرا

هركس رهي دارد ولي چه سود كز روز اجل　　توشه بخسرو ميرسد تيشه زدن فرهادرا

ميخواستم يك بوسهٔ گفتا خطاها ميكني　　آري خطا بر ما فتد افتد غلط بغدادرا

تا پيش او افتد مگر اينك زچشم دُر فشان　　دُرها ذخيره ميكنم از بهر پيش افتادرا

گرعمر اينست اي حسن درپيش خوبان صرف كن

چندين چه كهگل ميزني ديوار بي بنيادرا

شكلي عجبي داري و رفتار عجبتر　　لعلت عجب از لعل تو گفتار عجبتر

صفّي عجبي ميكشي از مور چه گويم　　بر بسته كمندي دگر از مار عجبتر

پار آن لب خونخوار عجب ياركشي بود　　امسال عجب بينمش از پار عجبتر

اين خشم زخوي خوش تو بس عجب افتاد　　تلخيست ز ياقوت شكر بار عجبتر

بي هيچ گنه كشتن همچون حسني را

از چرخ عجب دارم و از يار عجبتر



تو ز ما وصف آن جمال مپرس　　لب او بین و از زلال مپرس
عقل گفتا بروي او چوني　　گفتمش روي بين و حال مپرس
گفتهٔ در سرت که رفت سرم　　چون شد آن قصّه پايمال مپرس
اي دل احوال درد خود ز طبيب　　چون نباشد ترا مجال مپرس
با تو آن بيوفا که گفت بگو
که همه عمر از کمال مپرس

درد تو زمان زمان فزونست　　وين سوز درون ز حد برونست
عقل از هوس تو بيقرارست　　دل در طلب تو بي سکونست
در عشق تو هوشمندئ ما　　آثار علامت جنونست
در دست تو دل که خوانيش قلب　　خاليست سيه شده که خونست
تا جان ز تو يافت بر سخن دست　　در دست سخن زبان زبونست
قاف قد و نون ابروانت　　برتر ز تبارکست و نونست
تا از تو کمال حکمت آموخت
در حکمت عشق ذو فنونست

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد   بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
این طرفه که راز تو بکس نیز نگفتم   تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
لطفي کن و تیري دگرم سوي دل انداز   کآن تیر نخستین که زدي بر جگر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست   چون است که این رسم بعهد تو بر افتاد
معذور بود یارم اگر دیر بپرسد   کز کوي وفا خانهٔ او دورتر افتاد
شاید که بروید همه ره سرو خرامان   زآن سایه که از قدّ تو بر رهگذر افتاد
گفتیم جوابي نه کم از گفتهٔ سعدي   بلکه این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در حدّ کمالست و لیکن
با رسم دبستان بزند هر که در افتاد

کنار آب و لب جویبار و گوشهٔ باغ   خوشست با صنمي سرو قد بشرط فراغ
شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار   چنین شبان و شبستان دلا مجوي چراغ
مباد دور گل از مي دمي قدح خالي   که لاله دارد ازین درد بر دل این همه داغ
چه غم بدفع غمم باغ و گلشني گر نیست   که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و راغ
اگر بروضه روم با رقیب در قفسم   شنیده باشي و دیده حدیث طوطي و زاغ

ببوسه سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست
کمال گفت تو انگور خور مپرس ز باغ

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان   روز و شب در پئ کاریست که گفتن نتوان
این همه چهره که کردیم به خونابه نگار   از غم روي نگاریست که گفتن نتوان
دیده آن دم که ز خون خاك درت شست باشك   بر دل از دیده غباریست که گفتن نتوان
چشم خونخوار ترا دوش ز خونم که بریخت   در سر امروز خماریست که گفتن نتوان
دامن چون تو گلي کي بکف آرم که رقیب   در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان

بر تو اي سنگدل از من که رساند که مرا　　بر دل از هجر تو باريست که گفتن نتوان

سهل مشمر که بزلف تو در افتاد کمال

که درين دام شکاريست که گفتن نتوان

سرو مارا قدّ و بالائي خوشست　　ديدن آن گل تماشائي خوشست

تا رخش بينيم گو بالا نماي　　زآنکه مه ديدن ببالائي خوشست

از سر ما پاي او شد کوقته　　کوفتن صوفي چنين بائي خوشست

سوي لب چشمش اشارت ميکند　　کآنچه بادامست حلوائي خوشست

از سر سودائيان خالي مباد　　سايهٔ زلفش که سودائي خوشست

کشتن ما گرچه اورا آرزوست　　آرزوي او تمنّائي خوشست

گر رود سر هم مرو از جا کمال

پاي برجائي چنين جائي خوشست

گنجي تو ترا بي طلبيدن نتوان يافت　　راحت ز تو بي رنج کشيدن نتوان يافت

آن شربت خاصي که شفاي همه جانهاست　　بي چاشنئ درد چشيدن نتوان يافت

داري سر يوسف ببُر از هرچه عزيزست　　کآن وصل بيك دست بريدن نتوان يافت

آن بخت که بر دامن وصلي برسد دست　　بي پيرهن صبر دريدن نتوان يافت

گر بر فلکم دست رسد بي تو محالست　　کآن پايه بصد عرش رسيدن نتوان يافت

با گرم روي واقف اين راه چه خوش گفت　　آهسته که اين ره بپريدن نتوان يافت

گو خلق شنو آنچه کمال از دهنت گفت

کين جنس معمّا بشنيدن نتوان يافت

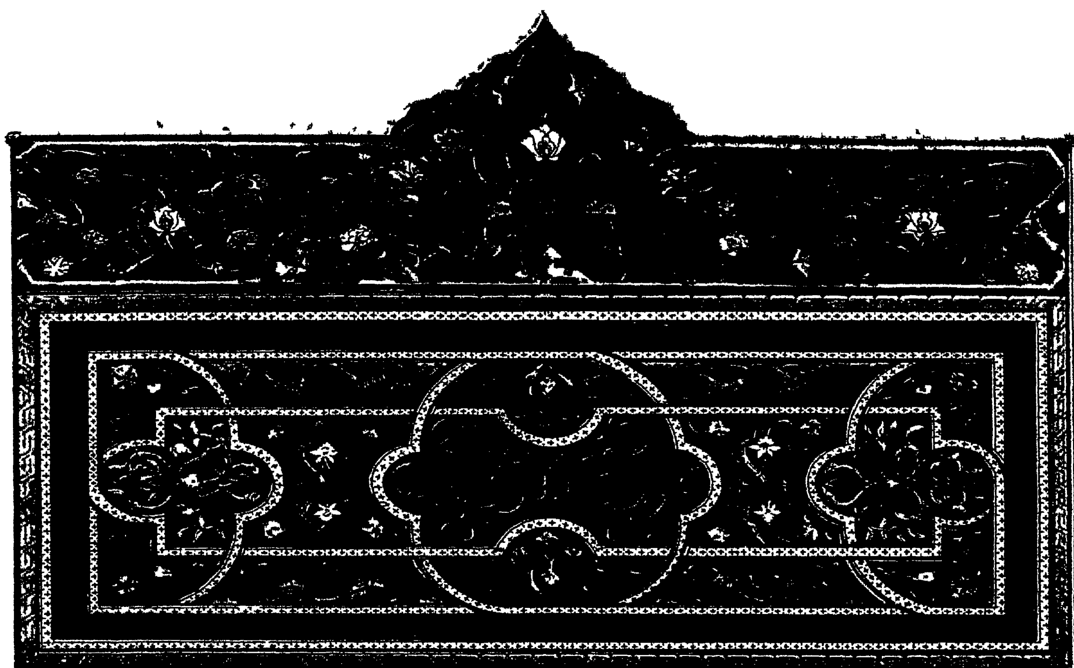
شوخي از چشم تو عجب نبود　　مردم مست را ادب نبود

پيش رويت دو زلف طرفه فتاد　　زآنکه يك روز را دو شب نبود

رسن زلف تو سبب دل ما عاشقی‌را جزین سبب نبود
با دهان تو ام ز بیم رقیب سخنی جز بزیر لب نبود
مدّعی نیست محرم دربار خادم کعبه بو لهب نبود
شب هجران مسوز جان کمال
بعد مردن عذاب تب نبود

سرو را هرکه راست می گوید قامت یار ماست می گوید
چون دهانت کجاست می گویم چون دهانم کجاست می گوید
چیزی از آن میان چو میپرسم عالم السر خداست می گوید
میکند دل حدیث بوس و کنار دل من هرچه خواست می گوید
چشم حلیتگرش بفتوی عشق قتل عاشق رواست می گوید
ابرویش گفت فتنه کار منست کژ نشین است و راست می گوید
آن رخ آورد خط بخون کمال
خال بر خط گواست می گوید

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما غم خورای دل که بجزغم نبود درخور ما
دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشك و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسانیم که در دولت سودای رخت حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
دل ما گم شد و جز باد نداریم کسی که شود رنجه و آرد خبر دلبر ما
عذر صاحب نظرانش شود آن دم روشن که ببینند مه روی تو ملامتگر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما
می کنم شاهی ازآن روزکه گفتی برقیب این گدا کیست که هرگز نرود از در ما
صفت روی تو تا در قلم آورد کمال
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما



تا توانی مده از کف ببهار ای ساقی　　لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز　　میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

موسم گل شود و توبهٔ عشّاق درست　　توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی

اگر از روز شمارست سخن روز شمار　　چون منی را که در آرد بشمار ای ساقی

شاهد و باغ و گل و مل همه جویند ولی　　نوبتی جو که بهارست بهار ای ساقی

آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف　　خیزد از رنگ چمن نقش و نگار ای ساقی

بی نوایم غزل خوش بنواز ای سلمان
در خمارم قدح می زخم آر ای ساقی

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن　　کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی　　باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن

مقصود درین ره بتصوّر نتوان یافت　　بر خیز و قدم در نه و مردانه طلب کن

عاشق چو مجرّد شد و دل کرد بدریا　　گو در دل دریا رو و دُردانه طلب کن

در کوی خرابات گرم کشته بیابی　　رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن

عشّاق طریق ورع و زهد چه دانند　　زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن

ترك غم و شاديء جهان غايت عقلست　　سر رشتهٔ اين كار ز ديوانه طلب كن
اي دل تو اگر سوختهٔ منصب قربي　　پروانهٔ اين شغل ز پروانه طلب كن
سرّ سخن عشق تو در سينهٔ سلمان
گنجيست نهان گشته بويرانه طلب كن

بيا كه بي لب لعل تو كار مي خامست　　ز عكس روي تو آتش فتاده در جامست
مرا كه چشم تو بختست بخت درخوابست　　ترا كه زلف تو شامست صبح درشامست
دلم بمجلس عشقت مقيم در صدرست　　زبان بذكر دهانت هميشه در گامست
طريق مصطبه بر كعبه راجحست مرا　　كه اين برغبت جانست و آن بالزامست
درون صافي از اهل صداع و زهد مجو　　كه اين نشانهٔ رندان دردي آشامست
مكن ملامت رندان و ذكر بدنامي　　كه آنچه پيش تو ننگست پيش ما نامست
دلا تو طاير قدسي درين خرابه مگرد　　كه نيست دانه و هرجاكه ميروي دامست
محلّ حادثه است اين جهان درو آرام　　مكن كه ممكن ضيفم نه جاي آرامست
برفت قافلهٔ عمر و مي پزي هوسي　　. كه رهٔ روي و درين وقت اين هوس خامست
رسيد شام اجل بر در سراي امل
ولي چه سود كه سلمان هنوز بر بامست .

جهان جان بگرفتي بحسن عالم گير　　جهان چه باشد و جان چيست هرچه خواهي گير
ترا هزار اسيرند در كمند دو زلف　　مرا مران و يكي گير از آن هزار اسير
اگر بهيچ نگيري تو صيدرا چه كند　　گرفت بر طرف تست نيست بر نخچير
دل من از سر زلفت نمي رود جائي　　كجا رود دل بيچارهٔ پاي در زنجير
نشاط عشق تو امروز نيست در دل من　　حلاوتيست فرو رفته چون شكر با شير
تو پادشاهي و من بندهٔ قوي عاجز　　تو آفتابي و من ذرّهٔ عظيم حقير
بهيچ طعنه نخواهيم گشتن از تو نفور　　بهيچ زخم نخواهيم كردن از تو نفير

مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب   مرا ز عمر گزیرست و نیست از تو گزیر
مپرس حال دل از من ز اشك خونین پرس   که اشك حال دل از دیده میکند تقریر
زبان عذر ندارم ولي هنوزم هست   امید عفو که لطف تو هست عذر پذیر

خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان‌را
هنوز هست برین دل نشانهٔ پیٔ تیر

قانع شده بودم ز تو عمري بسلامي   وزچون تو کلیمي شده قانع بکلامي
محروم ز دیدارم و بي‌خود ز تجلّي   یك روز نگفتي که مرا بود غلامي
گر سر شودم در سر کار تو چو پرکار   بیرون ننهم پاي من از دایرهٔ گامي
من خال ترا هندوم و زلف ترا صید   آزادم و فارغ ز همه دانه و دامي
چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم   هر صبح بشاخي و بهر شام ببامي
آهنگ حجاز ار دگري راست مرا نیست   بیرون ز عراق و سر کوي تو مقامي
در یاب که ایّام جواني و طراوت   اوقات عزیزند و ندارند دوامي

از هستیٔ سلمان بجز از نام نماندست
سلمان غرض اینست که ماند ز تو نامي

نیست آرام دل آن‌را که دل آرامي هست   خرّم آن دل که درو صبر و آرامي هست
نام من بر ورق هیچ کسان گو بنویس   این قدر بس که در آن نامه مرا نامي هست
در بناگوشش اگر دانهٔ از دُر بیني   مشو آشفته که از غالیه هم دامي هست
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست   هیچ اگر در دو جهان یك سر مو کامي هست
ساقي امشب سر آن جام لبالب دارم   کآخر اندوه مرا نیز سر انجامي هست
عود اگر دود کند بر سر آن دامن پوش   تا ندانند که جز مجلس ما خامي هست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او   جان بیمار مرا پیش تو پیغامي هست
شام هجران ترا خود سحري نیست پدید   صبح امّید مرا هر نفسي شامي هست

بفداي تن و اندام چو گلبرگ تو باد   هر کجا در همه آفاق گل اندامي هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع ميداري
تو بر آني که مرا صبري و آرامي هست

دل در برم گرفت و پيء يار من برفت   آن بوسه داد جان و روان از بدن برفت
چون ديد او که قافلهٔ اشك ميرود   با کاروان روان شد و از چشم من برفت
بلبل شنيد نالهٔ من در فراق يار   مستانه نعرهٔ زد و از خويشتن برفت
آن کس که باز ماند ز جانان براي جان   يوسف گذاشت و در طلب پيرهن برفت
آن سرو نازنين چمن سايه بر گرفت   بنشست آتش گُل و آب سمن برفت
از زلف جمع کرد پراگنده لشکري   آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در پيش   لشکر برفت و آن دل لشکرشکن برفت
ميرفت از دهان بنهاني روايتي   جانم بهيچ در پيء آن يك سخن برفت
نا گفتنيء راز دهانت ولي چه سود   خوردن دريغ بر سخني کز دهن برفت
سلمان زشوق او اگرت جان بشد چه شد
سوداي او نرفت ز جان جان زتن برفت

خسته ام اي يار ندارم طبيب   هيچ طبيبي نبود چون حبيب
آه که بيمار غمت عرض حال   کرد و نفرمود جوابي طبيب
يك هوسم هست که در پاي تو   جان بدهم کوريء چشم رقيب
مي سپرم راه هوايت بسر   اين ادب آن نيست که داند اديب
از لب مجنون بشنو راز عشق   حالت عشّاق چه داند لبيب
عاشق مسکين که غريبست و زار   گر بنوازيش نباشد غريب
طالب وصل تو ام امّا چه سود
سعي تو سلمان چو نباشد نصيب

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه‌را
غالبا دیوانه میداند من فرزانه‌را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه اش
این قدر تمیز هست آخر من دیوانه‌را

گرچه بنیادم می و معشوق ویران کرده اند
کرده ام واقف می و معشوق این ویرانه‌را

تا ز بیرون خمستان فلک می میخوریم
گو بر اندازید بنیاد خم و خمخانه‌را

ما ز جام ساقیء مستیم کز شوق لبش
در میان خونست دایم ساغر و پیمانه‌را

عقل‌را با آشنایان درش بیگانگیست
ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه‌را

جام دردی ده بمن وز من بجامی می ستان
این روان روشن و صافی بده جانانه‌را

سر چنان گرم است شمع مجلس مارا ز می
که ز سرگرمی بخواهد سوختن پروانه‌را

راست میخواهی نخواهد کرد سلمان ترک می
ناصحا افسون مدم واعظ مگو افسانه‌را

گرچه در عهد تو عاشق بجفا می میرد
لله الحمد که در عهد و وفا می میرد

آن که میرد بحقیقت بود آن کشتهٔ دوست
سخنست آن که بشمشیر قضا می میرد

هرکه در راه تو شد کشته مخوانش مرده
زنده آنست که در راه شما می میرد

مرغ در دام تو از راه هوا می افتد
شمع بر بوی تو در پای صبا می میرد

مرده بودم ز میء جام تو من زنده شدم
وآنکه زین جام دمی خورد چرا می میرد

ای گل تازه برین بلبل نالندهٔ خویش
رحم کن رحم که بی برگ و نوا می میرد

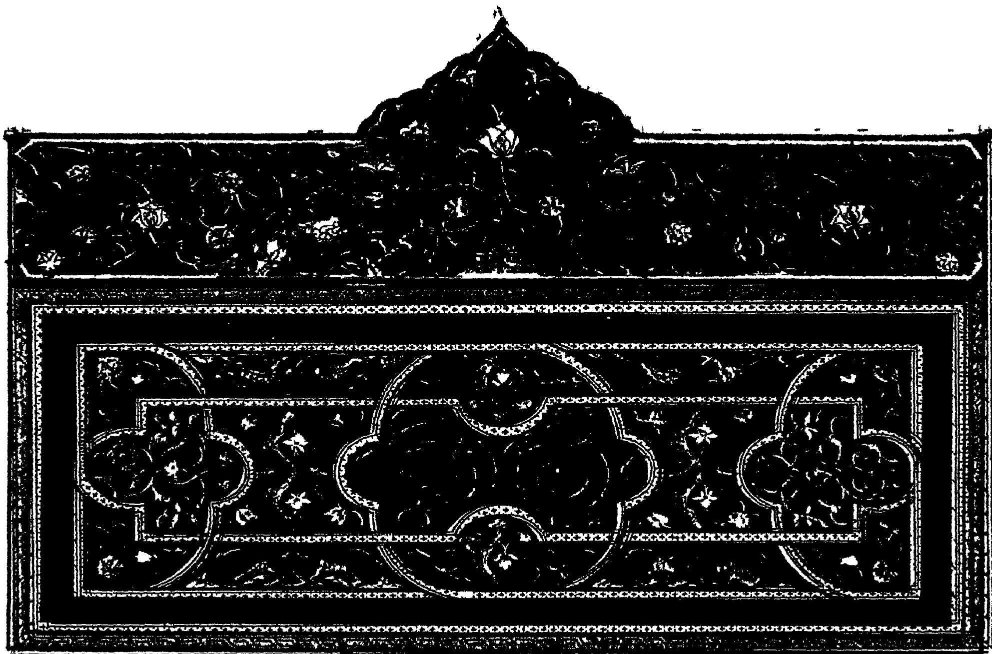
دل من طرّهٔ طرّار ترا میخواهد
جان من غمزهٔ بیمار ترا می میرد

میشوم زنده بدرد تو من ای دوست دوا
بکسی بخش که از بهر دوا می میرد

میکند راه خرد در شب سودای تو گم
که چراغ خرد از باد هوا می میرد

بر سر کوی غمت خاک دوانید مرا
نفس بیچاره چه داند که کجا می میرد

نفسی ماند ز سلمان مکنیدش درمان
همچنینش بگذارید که تا می میرد



مرد بي عشق گرچه انسانست   نام آباد و شهر ويرانست

هست از نعمت دو عالم سير   هر كه بر خوان عشق مهمانست

نذر عشق است هر دو كون ولي   عاشقي داند اين كه پردانست

تو اگر بحر بنگري از كان   جوهر عشق اصل اركانست

قبله عشقست نزد اهل صفا   كعبه ريگي ازين بيابانست

حشمت از عشق جو كه خاتم عشق   گر بموري رسد سليمانست

عشق گنجشك دل كند سيمرغ

كاتبي اين زبان مرغانست

چون ترنج آن ذقن سيب چنان نبود لذيذ   از هزاران ميوه يكتا آنچنان نبود لذيذ

گشته ام بيمار آن لب شكر كام منست   غير ازينم هيچ شربت در دهان نبود لذيذ

گر رسد صد نوع نعمت هردم از خوان قضا   چون غم او نعمتي بالاي خوان نبود لذيذ

بي لبش گفتم ترا اي دل بيا و خون بنوش   رو جگر خور گر بدندان تو آن نبود لذيذ

كاتبي چون شعر نبود پخته كي لذّت دهد

وقت خامي ميوهاي بوستان نبود لذيذ

خویشتن‌را بر میار از باغ ای سرو سهی — در هوای قدّ آن گلروی گفتم کوتهی
سالها ای اشك ره دادم ترا در جای خود — وقت رفتن کی روا باشد که در رویم جهی
شمع درمجلس مزن لاف دلافروزی بدوست — گر ازینها دم زنی خودرا بکشتن میدهی
تا ترنج غبغب و سیب ذقن نازی به پیش — خستهٔ شفتالوبت‌را نیست امّید بهی
ای رقیب رو سیه پیوسته از دارت نگون — کنده بر پا بینم و رخ زرد مانند پهی
در چمن با سرو قدّت لاف میزد شد ازآن — پایمال جملهٔ مرغان سر سرو سهی

هیچ آهو چشم‌را درشهر پروای تو نیست
کاتبی وقتست اگر سر در بیابان مینهی

عاشق و دیوانه ام تقوی و طاعات کو — واله بتخانه ام راه خرابات کو
خرقه تزویر را رهن چو کردم بمی — خواجه بگو پیررا کآن همه طامات کو
از صفت طیلسان گشت مرا طی لسان — رند شدم این زمان کشف و کرامات کو
تا سپه عشق او تافت سوی ملك دل — عقل بتاراج رفت زهد و مناجات کو
مدرسه و صومعه گشت چو طی السهل — درس وکتاب و خطاب منصب و دارات کو
پیر خرابات‌را از دل و جانم مرید — عین مراد ویم حاصل طاعات کو

کاتبیا کن بمی نامهٔ ناموس طی
غیر میء عشق وی عیش مهیّات کو

هست درکوی تو هر ساعت تماشائی دگر — مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر
شیر مردان‌را بدور آهوان چشم تو — خاك شد هر استخوان در کنج صحرائی دگر
گر ز تابوت شهیدان سایه افتد بر قبور — در نفس هر مردهٔ گردد مسیحائی دگر
همچوگل پیراهن پرخون خریدن سود ماست — تند خودرا در مباز ای دل بکالائی دگر
سرگذشت تن مپرس ازماکه درطوفان اشك — غرقه شد هر پاره زآن کشتی بدریائی دگر
هرکه ازخود یك قدم بیرون نهد پرکار وار — نبودش حاجت که بر دارد ز جا پائی دگر

هر کسي دارد برویت روز بازاري ولیك
کاتبي‌را هست با خطّ تو سودائي دگر

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسملست ــ اي جان برآي خوش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پري رخ و دیوانه میکشد ــ دیوانه هرکه میکشد امروز عاقلست
شد سرخ سوزني که مرا زخم سینه دوخت ــ وآن سرخیش زخون نه که از آتش دلست
چندین هزار قافله گم شد براه عشق ــ پرسید میر قافله‌را کین چه منزلست
اي دل مجوي خاتم فیروزهٔ سپهر ــ بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست
صید جهان مشو که بدور کمان چرخ ــ بسیار صید کشتهٔ این مهرهٔ گلست

بر لوح دل خوشست خط عشق کاتبي
هر حجّتي که آن سجلش نیست باطلست

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست ــ اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون ز کون و مکان عشق‌را بسي سخنست ــ کجاست گوش حزینان و این سخن زکجاست
چه غصّها که بود شیخ شهررا فردا ــ که نیست واقف امروز و در غم فرداست
برون مرو ز سراپردهٔ فلك اي آه ــ مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
ز شهر عقل بصحراي عشق منزل گیر ــ که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست
شهید میکده چون شمع بارها سرخوش ــ فگنده است به تیغ و هنوز بر سر پاست

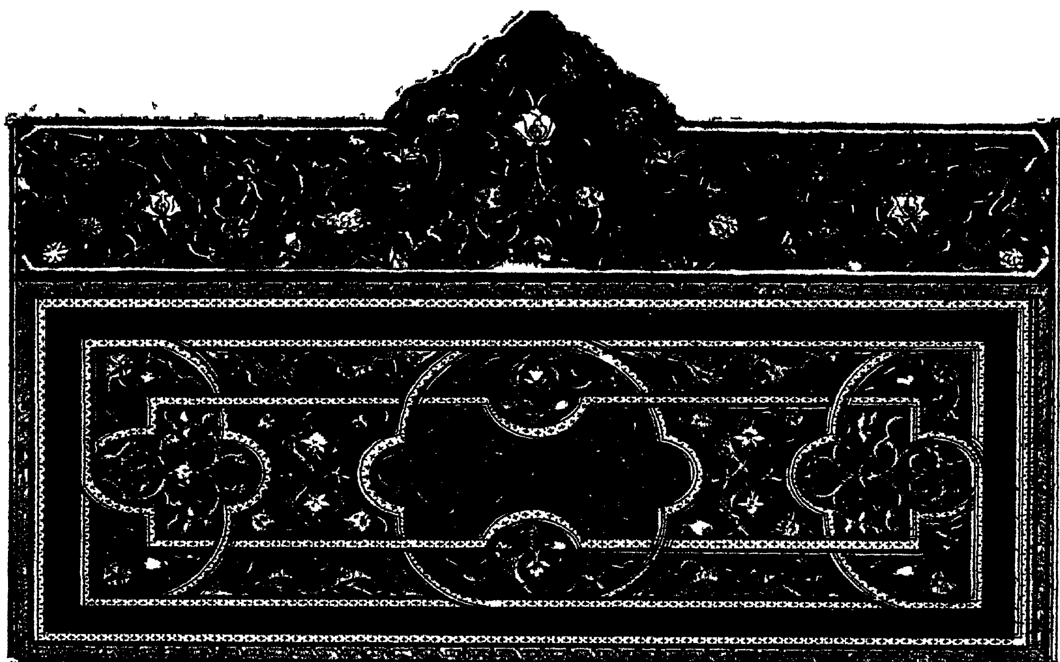
پرست گوش جهان از صداي قصّهٔ عشق
بپرس کاتبي از کلك خویش کین چه صداست

اي دل زعقل و صبر و جان درعشق عارآید مرا ــ من عاشقم دیوانه ام اینها چه کار آید مرا
هر دم بامّید فنا پیمانهٔ زهري کشم ــ خوش شربتي دارم بکف گر سازکار آید مرا
هست از حصار تن مرا هر آه تیر ناوکي ــ من از برون مینالم ار تیر از حصار آید مرا
یا رب که باغ عمر و جان یك دم نبینم بي خزان ــ گر با وجود گلرخان باد بهار آید مرا

هر روز دور از یار خود روز شماري باشدم　　طرحي که من افگنده ام زین بي شمار آید مرا
هر ریگ و سنگ تربتم لعلي و یاقوتي شود　　آن آفتاب ار گه گهي سوي مزار آید مرا
چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوري کاتبي
اي کاش خط یا قاصدي از نزد یار آید مرا

برون خرام چو شیران ز مرغزار جهان　　تو شیر بیشهٔ عشقي مشو شکار جهان
چو کوه قاف کناري بگیر اگر خواهي　　ازین کنار جهان تا بدآن کنار جهان
بسوزن مژه حورت ز پاي خار کشد　　دمي که باز کشي پا ز خارزار جهان
مرا ز فکر جهان روز و روزگار نماند　　که روز فکر چو شب باد و روزگار جهان
بلا و غم شده نقلم کجاست صرصر عشق　　که خام و پخته بریزد ز شاخسار جهان
چه عرض میدهي اي لاله داغ خود که مرا　　هزار تحفه ازین هست یادکار جهان
مگو که کاتبیم بعد ازین و عارف شهر
گداي میکده ام خوان و خاکسار جهان

بسوي آن پري قاصد نهان خواهم فرستادن　　صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن
خیالش رفت و جانمرا تجلّي میدهد گریه　　که در پي لشکري آتش عنان خواهم فرستادن
نشد برآستانش خاك جان بيء طریق من　　ازین جرمش بخاك آستان خواهم فرستادن
براي آنکه حال اختر بر گشته ام پرسي　　ترا اي آه سوي آسمان خواهم فرستادن
بيء تیر خدنگش میفرستم جان و میگوید　　نه این خواهم ستاند از تو نه آن خواهم فرستادن
دلا خوش باش کاهنگ عدم دارند جان وتن　　ترا همراه با این کاروان خواهم فرستادن
ز بهر پرسش فرهاد و مجنون کاتبي روزي
ترا قاصد بسوي آن جهان خواهم فرستادن



تو آن درّي كه در عمّان نگنجد　　تو آن گنجي كه در ويران نگنجد

بيا ساقي مرا جامي كرم كن　　از آن جامي كه در امكان نگنجد

خدا اين عاشقان‌را همّتي داد　　كه در كيخسرو و خاقان نگنجد

چو روباهست عقل حيله كردار　　ميان بيشهٔ شيران نگنجد

بحمد الله بدآن يوسف رسيدم　　كه اندر مصر و در زندان نگنجد

مرا سروبست سرسبز و خرامان　　كه اندر باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال يار پيوست
در آنجا قصّهٔ دربان نگنجد

عشق مارا هزار فنّ آموخت　　عشق مارا هزار حلّه بدوخت

عشق از ما هزار عالم ساخت　　عشق در ما هزار عالم سوخت

عشق مارا هزار بار خريد　　بار ديگر هزار بار فروخت

دين و دنيا بسوخت جان و خرد　　عشق چون آتش فنا افروخت

هر كس اندوخت در جهان هنري
قاسمي عشق و عاشقي اندوخت

سینهٔ مجروحست و عقل آشفته خاطر بي قرار دیدهٔ گریانست و جان مشتاق و دل امّیدوار

عشق خون ریزست و من حیران و صبرم منهزم تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار

آه درد آلوده دارم چون ننالم آه آه جان غم فرسوده دارم چون نگریم زار زار

گفت خاك راه من شو پاي بر چشمت نهم خاك شد چشمم زهي بر شاه راه انتظار

واعظ از حد مي برد یا رب برافگن پرده‌اش تا به بیند اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان باقي عشق میبخشد حیات از عشق جوي جان جاویدان نکوتر یا حیات مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست

قاسمي جویان گل هرگز نیندیشد ز خار

تا گرد ماه سنبل مشکین نهادهٔ بس داغها که بر دل مسکین نهادهٔ

برعارض تو زلف سمن‌سا چه حکمتست یعني بجنب فاتحه آمین نهادهٔ

از بهر غارت دل و دین شکستگان بر سیم تر کلالهٔ زرّین نهادهٔ

کحلیست نور بخش خیال جمال تو در پرده‌اي چشم خدا بین نهادهٔ

جانها حیات یافت ز حسن کلام تو در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهادهٔ

زآن خال نازنین تو بر روي دل فروز طغراي مشك بر گل نسرین نهادهٔ

فریاد جان قاسمي از آسمان گذشت

زین جورها که پیشه و آیین نهادهٔ

آن ماه دل افروز که رشك قمر آمد در پرده نهانست ولي پرده در آمد

گلهاي بساتین همه نالند چو بلبل چون حسن تو در صحن چمن جلوه‌گر آمد

هرجا که تجلّیٔ رخت جلوه عیان کرد بالا شجري دل حجري لب شکر آمد

یك لمعه ز رخسار تو در ملك جهان تافت صدق ز دل خرقه و زنّار بر آمد

صد بار بکشتند مرا در غم عشقت هر بار از آن بار دگر زنده‌تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت بر سینهٔ عشّاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از آن خمّ دل افروز　در بار دگر جودت او بیشتر آمد
شاید که بدیني و بعقبي نکند میل　جاني که دو عالم بر او مختصر آمد
یاران همه درحالت خوش مست سماعند
کز یار سفر کردهٔ قاسم خبر آمد

از لعل یار اگر شکري یافتي بگو　از سرّ کار اگر خبري یافتي بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق　از پیر ما اگر نظري یافتي بگو
در راه بال و پر دهد آن شه به بندگان　در راه عشق بال و پري یافتي بگو
عشق است کیمیاي سعادت درین طریق　زآن کیمیا اگر قدري یافتي بگو
دلها در انتظار و روانها امیدوار　در باغ جان اگر ثمري یافتي بگو
بر آستان اهل دلان میروي مدام　بر آسمان دل قمري یافتي بگو
قاسم شناوري تو درین بحر بي کران
از قعر بحر جان گهري یافتي بگو

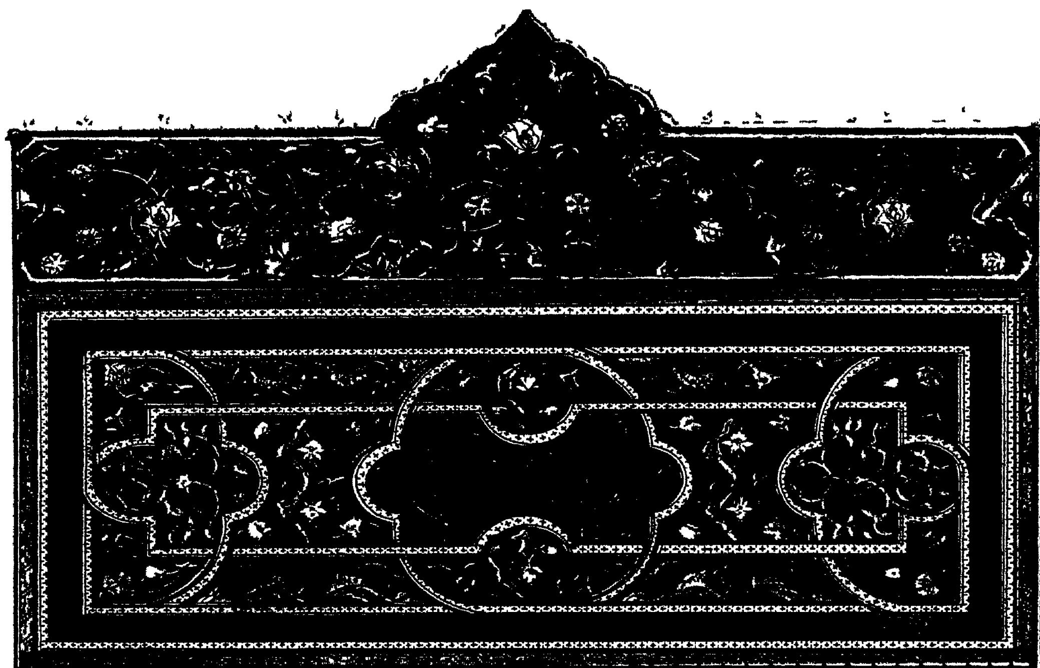
بکوي عاشقان بتخانهٔ هست　در آنجا دلبر جانانهٔ هست
نمي داند کسي اورا و لیکن　بهر مجلس ازو افسانهٔ هست
ز پیش شمع رویش خور فرو رفت　که شمعش‌را چنین پروانهٔ هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم　که هر جا دام باشد دانهٔ هست
چو پیمان‌را شکستم باز ساقي　کرم فرما اگر پیمانهٔ هست
چه کم از مي بدور چشم مستش　که در هر گوشهٔ میخانهٔ هست
سرشک قاسمي دریاست در وي
براي طالبان دُر دانهٔ هست

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد　شادیست جان و دل‌را کآن شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت و آن فتنه و علامت　چون ساقیان مه رو با جام و ساغر آمد

دامي نهاد و دانه آن دلبر يگانه آدم بصد بهانه در دام دلبر آمد
عشق آتشيست سوزان عقلست مست و حيران دل در ميان هر دو محكوم و مضطر آمد
ره بسته نيست يارا بكشاده است امّا هستيء ما درين ره سدّ سكندر آمد
عقل آهويست حيران عشقست شير غرّان بگريخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد
با عشق باش قاسم كز عشق و شور و مستي
هم دل مويّد آمد هم جان مظفّر آمد

زلفت شب قدرست زهي سايهٔ ممدود رويت مه بدرست زهي طالع مسعود
در باديهٔ محنت هجران شب تاريك بي نور رخت جان نبرد راه بمقصود
از باديه و زاويه جز دوست نديدم اين راه بدانستم و اين باديه پيمود
از مسكن جانها گل صد برگ بر آمد تا سنبل سيراب تو بر برگ سمن بود
از حسن هويدا شود اين عشق جهانسوز اينجا بشناسي صفت شاهد و مشهود
يك غمزه ز تو دادن و صد جان و دل از ما بردند باقبال تو سودا زدگان سود
حيران تو امروز نشد قاسم مسكين
تا هست چنين باشد و تا بود چنين بود

اي رخ زيباي تو رشك مه و آفتاب روي تو و جام مي عكس گل اندر شراب
جمله جهان انتظار در طلب بار غار تا كه نبينند بخواب روي ترا بي نقاب
در حجب عزّتي در تنق و حدّتي چون همگي حيرتي هست توشد شيخ و شاب
طور من از باده پرس از ميء آماده پرس آمد ايّام وصل رفت زمان حجاب
قصّهٔ جانانه پرس از مي و ميخانه پرس از دل ديوانه پرس گنج بود در خراب
ساقيء ما باده ده بادهٔ آماده ده برد دلمرا ز من نالهٔ چنگ و رباب
قاسم ديوانه شد چونكه بديد و شنيد
روي تو چون جام مي بوي تو چون مشك ناب



کوثر کجا و لعل روان بخش او کجا سرچشمهٔ حیات کجا آب جو کجا
هرکو نشد چو نافه جگرخون از آن غزال از وادیء محبّت او یافت بو کجا
سودای آن پری میپزای دل زفکر خام دیوانهٔ مگر تو کجائی و او کجا
گر روی زرد ما نکند آب دیده تر مارا میان خلق بود آب رو کجا
مستم ز خون دیده تو ساغر بغیر ده دریا کشان کجا می و جام و سبو کجا
من گندم بهشت بیك جو نمی خرم سیمرغ من بدانه سر آرد فرو کجا

اهلی ز گفتگوی بتان بس نمی کنی
آخر به بین که میکشد این گفتگو کجا

جان بفکر جهان نمی ارزد این جهان هم بآن نمی ارزد
بر زمین یك زمان که دلتنگی به زمین و زمان نمی ارزد
سود عالم زیان عافیت است هیچ سود این زیان نمی ارزد
صحبت باغ اگرچه روح فزاست منّت باغبان نمی ارزد
پیش ما عاشقان نا پروا زندگی رایگان نمی ارزد
ذوق مستی و می پرستی هم طعنهٔ نا کسان نمی ارزد

اهلي از کس مخواه مرهم دل
که بزخم زبان نمي ارزد

مجنون عشق‌را هوس تخت و تاج نیست — اورا که عقل هست بهیچ احتیاج نیست
گیتي نما چه حاجت اگر جم بصیرتي — آیینهٔ به از مي و جام زجاج نیست
هرکس که بود از هنر خود رواج یافت — کار محبّتست که هیچش رواج نیست
هان اي حکیم زحمت مجنون چه میدهي — داغ ستارهٔ سوختگي‌را علاج نیست

اهلي کنون که صبر و دل و دین بباد رفت
آسوده شو که بر ده ویران خراج نیست

عشّق گنجینهٔ اسرار الهي باشد — گر بدین گنج رسي هرچه تو خواهي باشد
نسبت عاشق و معشوق ز یکرنگي خاست — کهربا میل کهش از رخ کاهي باشد
هرکه از نامهٔ دل حرف غم غیر نبشت — تا قیامت خجل از نامه سیاهي باشد
از فلك پایهٔ معراج جمال تو گذشت — این کجا مرتبهٔ یوسف چاهي باشد
خون ما کز مژه ریزي اگر انکار کني — هر سر موي زباني بگواهي باشد
همه از بحر غمت جان بسلامت بردند — کشتيء ماست که مایل به تباهي باشد

دایم از عکس رخش در دل اهلي نوریست
شمع من نور الهیست الهي باشد

قد بین و رخ ببین و لب جان فزا ببین — آن چشم مست و آن نگه دلربا ببین
اجزاي حسن او همه یك یك نگاه کن — وآن گه بیا و حال من مبتلا ببین
من زارتر ز صورت مجنونم از غمش — هرکس که باورش نشود گو بیا ببین
اي مست ناز چند بچشمم نظر کني — یك ره مرا بگوشهٔ چشم رضا ببین
جور تو ذرّه ذرّه ببادم اگر دهد — یك ذرّه از تو روي نتابم وفا ببین
بر روي دوست سجدهٔ اهل نظر رواست — زاهد درین میانه تو روي خدا ببین

اهلي كدورتي كه تو داري ز خاميست
عاشق شو و چو شمع بسوز و صفا ببين

هر جا كه بنگري رخ او در تجلّيست — مجنون اگر شوي همه آفاق ليليست
دور از تو ام بصورت و در معنيم قرين — صورت تفاوتي نكند اصل معنيست
مارا كه دل بطرفه غزالي گرفته انس — مجنون صفت گريختن از خلق اوليست
گر سرو با تو لاف زد آزاده‌اش مخوان — آزاده نيست هر كه گرفتار دعويست
پيش كسي كه باده ز دست تو خورده است — زهرست آب خضر گر از دست عيسيست
هست تو گر ز كار جهان فرد شد چه شد — بخت مجرّدان تو در كار عقبيست
گر پوست بركنند ز صورت پرست هست — اورا چه غم كه زنده دل از مغز معنيست

اهلي حريف مغبچه و جام مي كسيست
كورا نه فكر دين و نه پرواي دينيست

همدمان رفتند و من از همرهان وا مانده ام — ميرم از اين غم كه بي ياران چرا من زنده ام
تاب وصلم نيست اي مه چون زيم در هجر تو — واي بر مردن چو من ار زندگي وا مانده ام
داغ سوداي غمت ديوانه‌ام كرد اي پري — زان سبب چون شمع گه در گريه گه در خنده ام
گرچه آزاد از جهانم همچو سرو اي ابر لطف — رحمتي فرما كه از دست تهي شرمنده ام
همّت من در نظر نارد جز آن خورشيد رخ — گرچه درويشم نظر جائي بلند افگنده ام
نازنينان گر كشندم سر نمي تابم ز حكم — پادشاهانند ايشان من فقير و بنده ام

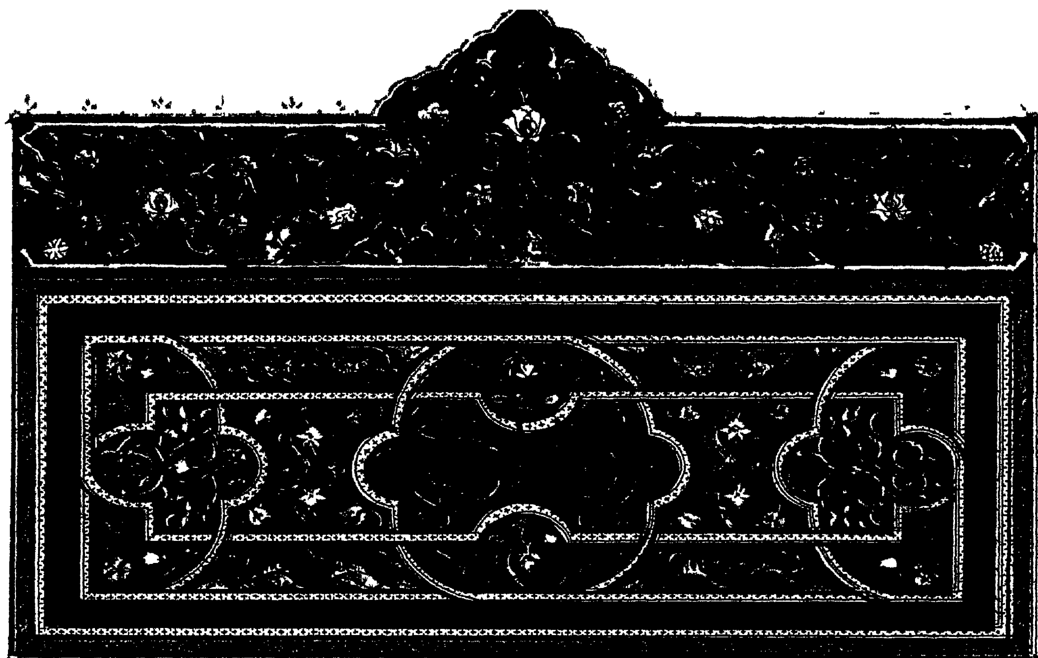
زين چمن اهلي مرا ديگر بهيچ امّيد نيست
زانكه از شاخ بقا چون غنچه دل بركنده ام

نازكتر از گلست بسي طبع و خوي تو — آواز چون بلند كند كس به كوي تو
ياران حريف جام وصال تو اي گلند — من عندليب مستم و قانع ببوي تو
اي آب خضر ماهي لب تشنهٔ تو ام — در ياب اگر نه ميكشدم آرزوي تو

کس در نیافت مستي و هشیاريء ترا   از چشم فتنه ساز و لب عشوه جوي تو
چون مرغ نیم بسمل از آن میطپم بخاك   کافتد مگر سرم دم آخر بسوي تو
عشقت گسست رشتهٔ جان آنچنان که باز   پیوند زندگي نشود جز بموي تو
اهلي مگر بشربت مرگ از دلت رود
زهري که ریخت هجر بتان در گلوي تو

خوش آنکه همنفس یار خویشتن بودم   رفیق همدم و همراز و همسخن بودم
خوش آنکه جلوه چو میکرد آفتاب رخش   من آفتاب پرستي چو برهمن بودم
خوش آنکه درچمن حسن آن گل از هستي   همي شگفت و منش بلبل چمن بودم
خوش آنکه لعل لبش چون شکرفشان میشد   من از نشاط چو طوطي شکر شکن بودم
خوش آنکه پیش لبش میگریست شیشهٔ مي   که من بخنده چو ساغر از آن دهن بودم
خوش آنکه آن دهنم خاتم سلیمان بود   بزعم خصم من ایمن ز آهرمن بودم
کنون ز نرگس او یك نظر مرا اهلي
امید نیست تو گوئي که آن نه من بودم

آن بزم عیش و ساقي و جام شراب کو   وآن مستيء محبّت و آن اضطراب کو
کیرم که روي گل نگرم از هواي دوست   آن شیوهٔ کرشمه و ناز و عتاب کو
گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان   گلبانگ شوق و مستيء عهد شباب کو
گر مدّعي ز عشق زند لاف همچو من   گنج محبّت و دل و جان خراب کو
خواب از خیال آن مژه در دیده نیستم   در دیدهٔ که خار بود جاي خواب کو
من مست و بیخود از بت و نامم خدا پرست   زین قصّه گر سوال کنندم جواب کو
در آتشم هنوز از آن شب که آن حریف
شد مست ناز و گفت که اهلي کباب کو



از داغ عاشقي دل ما دردناك به
آن‌را كه درد عشق نباشد هلاك به

آن‌را كه خار خار گلي نيست در جگر
چون غنچه ته بته دل او چاك چاك به

هر سر كه خاك راه سهي قامتي نشد
خاكش بفرق باد كه در زير خاك به

نابود و بود من همه شد پاك صرف عشق
از هرچه هست و نيست مرا عشق پاك به

از عشق چون غرض غم و درد است يار من
سنگين دل و ستمگر و بي ترس و باك به

آب حيات را چه كنم هر دم از خمار
از آب زندگيست مرا آب تاك به

اهلي نيافت بي غم و درد تو لذّتي
پيوسته از غم تو دلش دردناك به

منم كه شيوهٔ عشق بتان شعار منست
مدار كار جهان عشق و عشق كار منست

دمي چو ذرّه بجائي قرار نيست مرا
زبس كه مهر تو در جان بيقرار منست

ز خاك تربت من خار بر دميد و هنوز
هزار خار غمت در دل فكار منست

مرا ز بهر تو شد روز و روزگار سياه
ولي ترا چه غم از روز و روزكار منست

درين زمانهٔ بد مهرم از كسي چه اميد
چو هست دشمن جان من آنكه يار منست

از آن ز بزم وصالش نميروم بيرون
كه هجر تيغ كشيده در انتظار منست

مگو که در پيء آن شهسوار چند روي　　مگر عنان دل من باختيار منست

ز رشحهٔ قلمم سوخت عالمي اهلي
چه آتش است که در نظم آبدار منست

چه بد کردم نمي‌دانم که با من دل دگر کردي　　ز حالم چشم پوشيدي ز من قطع نظر کردي

چو شمع افروختي رخسار و در جانم زدي آتش　　گذشتي همچو باد و آتشم‌را تيزتر کردي

نگفتي يك سخن زآن لعل ميگون با من بيدل　　مرا زآن غنچهٔ نشگفته خونها در جگر کردي

کشيدي از دلم تيري که افگندي زکين بر من　　بحمد الله که کين خويش‌را از دل بدر کردي

نديدي از سر مهر و وفا چين بر جبين من　　مرا چندان که پيش زخم پيکانت بسر کردي

ز بد مهري نيفگندي گذر بر خاکسار خود　　براه انتظارش گرچه خاك رهگذر کردي

ترا چندانکه آن مه ساخت پامال جفا اهلي
تو باز از شوق او چون سبزه سر از خاك بر کردي

خورشيد جهان افروز يا ماه تمامست اين　　زين هر دو نميدانم يا ربّ کدامست اين

پا بر سر کوي او ننهاده ز خود رفتم　　آگاه نيم از خود يا رب چه مقامست اين

عشق من و حسن او آن نيست که کم گردد　　حسني بکمالست آن عشقي بدوامست اين

هنگام سخن گفتن زآن لعل مسيحا دم　　صد مرده کند زنده يا رب چه کلامست اين

از خون جگر مستم وز بوي کباب دل　　خلقي بگمان هر سو کز عيش مدامست اين

عيشم همه خون خوردن کام از غم دل مردن　　بر ياد تو عيش است آن در عشق تو کامست اين

در محفل اهل دل کم گوي سخن اهلي
کين صحبت خاصانست ني مجلس جامست اين

بر سر کوي تو ديگر بودن ما مشکل است　　بودن آنجا مشکل و رفتن از آنجا مشکل است

چارهٔ در عشق بتان صبرست گفتي يا سفر　　در حق من فکر ديگر کن که اينها مشکلست

حاليا امروز از وصل تو ام آسوده دل　　حال من با محنت هجر تو فردا مشکلست

جان من بستان که آسانست مردن پیش تو زندگاني با غم هجر تو جانا مشکلست
نیست عاشق‌را وطن جز بر سر کوي بلا حال آن مسکین که شد در عشق رسوا مشکلست
نیست غم گر بر دلم صد کوه غم باشد ازو آنکه اورا ذرّهٔ نبود غم ما مشکل است
با غم دل اهلي از کویش چسان بیرون روم
تا نمي آید برون این خارم از پا مشکل است

دوش افغان من از چشم ملایك خواب برد خرمن مه‌را ز طوفان سرشکم آب برد
کشتيء عمرم که در گرداب غم افتاده است هم مگر سیل فنا خواهد ازین گرداب برد
دوش گفتم سر گذشت هجر گویم پیش او یك سخن نا گفته آن نا مهربان‌را خواب برد
وه چه رویست آن کزو هر لحظه سوزد عالمي گرميء او رونق خورشید عالمتاب برد
رخنه در دین کرد چشم مست کافرکیش او زاهد صد ساله‌را از گوشهٔ محراب برد
خاك کویش‌را ز چشمم برد اهلي سیل اشك
وه که عمري هرچه حاصل کرده بودم آب برد

گرچه میسوخت ز خوبان دل پرورد مرا گرميء عشق تو کرد از همه دل سرد مرا
دارم از عشق تو دردي که اگر جان برود هرگز از جان نرود لذّت آن درد مرا
خاك پایت شدم از من میفشان دامن وصل ورنه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا
منم آن لالهٔ دلسوخته در گلشن دهر که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا
ذرّهٔ مهر تو جا کرد درون دل من ساخت سرگشته چو خورشید جهان گرد مرا
شوق دیدار تو و جاذبهٔ عشق تو بود که باقلیم وجود از عدم آورد مرا
اهلي اندیشهٔ امروز و غم فردا چند
یار گو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

حلقهٔ زلف تو ار رشتهٔ جان ساخته اند بیدلان‌را همه دیوانهٔ آن ساخته اند
چشم بر راه تو خوبان همه از غایت شوق قاصد از اشك بهرگوشه روان ساخته اند

تا نیفتد برخت چشم بد غیر ترا　　چون بري از نظر خلق نهان ساخته اند
طاق ابروي تو محراب دل پاکانست　　قدسیان سجده‌گه خویش ازآن ساخته اند
حال دل با تو چه گویم که دو چشم پرخون　　پاره پاره غم او با تو عیان ساخته اند
ازکه نالم من مسکین که دل و دیده مرا　　درغم عشق تو رسواي جهان ساخته اند
چه نشان میطلبي از من بیدل که مرا　　پیش تیر ستم عشق نشان ساخته اند

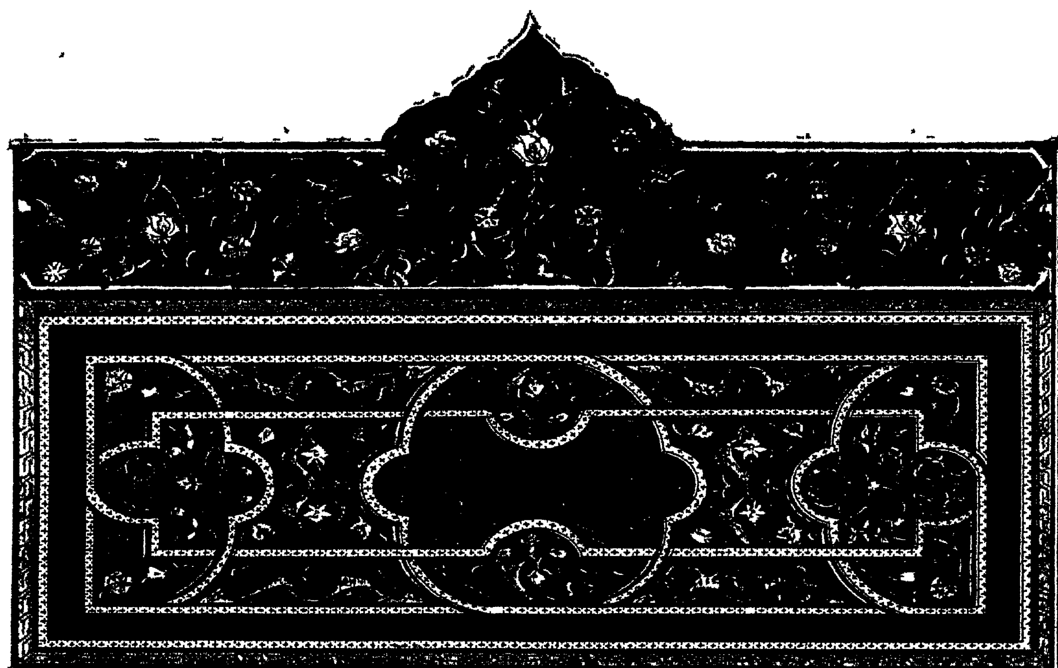
اهلي از خاك تو جز مهر گیا بر ندمد
بس که آمیخته با مهر بتان ساخته اند

این حسن چه حسنست نه حدّ بشرست این　　از جنس بشر نیست بلاي دگرست این
با آن رخ و زلف و خط و خال و قد رعنا　　سر تا بقدم آفت اهل نظرست این
نسبت نتوان کرد بگل دامن پاکت　　کز هرچه کنم وصف از آن پاکترست این
از خاك سرکوي خودم دور میفگن　　انگارکه خار و خس آن رهگذرست این
هر قطرهٔ اشکم شرري شعله فروز است　　زآن روي که خوناب کباب جگرست این
اي پیر مکن عیب من از عشق جوانان　　کین عیب نماید ز تو از من هنرست این

در بادیهٔ عشق مرو بیخبر اهلي
غافل مشو از خود سفرپرخطرست این

شب مهي و بروز آفتاب عالم سوز　　بداغ عشق تو سوزند عالمي شب و روز
من و تو در همه آفاق داستان شده ایم　　زعشق خانه بر انداز و حسن عالم سوز
اگر بدست اشارت کني بجانب من　　برد بسوي تو روحم چو مرغ دست آموز
سپاه درد و غم از هر طرف کشاده کمین　　که همچو برق زند شعله آه شعله فروز
نهفته سوز دلم شام هجر چون ماند　　کجاست دولت مسعود و طالع فیروز

گرت هواست که از عشق آگهي باشي
ز شعر دلکش اهلي رموز عشق آموز



زبان بوصف جمال تو بر نمي آيد
که خوبيء تو بتقرير در نمي آيد

هزار صورت اگر ميکشد مصوّر صنع
يکي ز شکل تو مطبوع بر نمي آيد

چو وصف جلوهٔ گلهاي نا شگفته کنم
چو غير حسن تو ام در نظر نمي آيد

بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آهي
دريغ و درد که عمرم بسر نمي آيد

که ميرود بتماشاي آن خجسته خصال
که از نظارهٔ او بي خبر نمي آيد

ز آب ديدهٔ حيران خويش در عجبم
که بي نشانهٔ خون جگر نمي آيد

نشان او زکه پرسد فغانيء حيران
که هر که رفت بکويش دگر نمي آيد

دوش آن پري ز قيد رقيبان رميده بود
صيد کمند ما شده آيا چه ديده بود

در جويبار ديدهٔ عشّاق جلوه داشت
سروي که سر ز چشمهٔ حيوان کشيده بود

بر برگ گل دميده فسون سبزهٔ خطش
خوش سبزهٔ کز آب لطافت دميده بود

رندانه با گداي خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بر در ميخانه چيده بود

مي گفت هر سخن که گره بود در دلم
گويا که از زبان من آنها شنيده بود

آشوب ديده و دل و آسيب عقل و دين
آن قامت کشيده و زلف خميده بود

بر سرّ هر اشارهٔ که شرح و بیان نداشت . تا دیده‌را بهم زده بودم رسیده بود
آن لالهٔ که چید فغانی ز باغ دل
تاثیر آتش جگر و آب دیده بود)

باز با مرغ سحر خوان غنچه عقلم تازه بست دفتر دلرا بعنوان وفا شیرازه بست
جذب اب و سبزه بیرون برد گلزویان شهر محتسب هرچند از غیرت در و دروازه بست
جوش مشتاق و خروش رود و گلبانگ هزار زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست
اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح غنچهٔ سیراب نتواند دم از خمیازه بست
طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار ازمعنیٔ رنگین چه محمل تازه بست

ساقیا بیدار گردان چشم خواب آلوده‌را باده نوش و نقل کن دلهاي خون آلوده‌را
لاله از حد مي برد مستي و گل تر دامني خیز و در جام شراب انداز مشك سوده‌را
گر گناهي نیست درمستي ثوابي نیز نیست اجر چنداني نباشد کار نا فرموده‌را
کشتیٔ مي میبرد از ورطهٔ خوبشم برون ورنه آسان چون روم این راه نا پیموده‌را
آنچه در گنج دو عالم نیست در میخانه هست تا بخواري بنگري باز این گل فرسوده‌را
اي صبا بگذر بخاك ـ شور بختان فراق اي نمك بر دل میفشان مردم آسوده‌را
نامهٔ درد فغاني لایق تحریر نیست
بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده‌را

خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود ز خاك پاي او مهر خموشي بر دهانم بود
بهر صورت که میرفتم بکویش آشنا بودم نه غوغاي سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب بیخودي شبها بکنجي میشدم ساکن ز سوي پاسبانش گوشهٔ چشم نهانم بود
چو بلبل نیمشب گر خواب مستي میشدم بیدار زبان چون میکشودم نام آن گل بر زبانم بود
چو از نظّارهٔ خورشید رویش میشدم بیخود ز کویش ذرّهٔ کآن بر هوا میرفت جانم بود

صباح رحلتم زآن مرغ اقبال رقیب افتاد که در شام اجل تیر دعائي در کمانم بود
فغاني میشدم بي‌طاقت از نظّارهٔ رویش
و لیکن غیرت او مانع آه و فغانم بود

آتشکده دلي که درو منزل تو نیست بتخانه کعبهٔ که درو محمل تو نیست
مردن در آرزوي تو خوشتر ز عمر خضرٍ خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست
چون در میان گرم روان سر در آورد پروانهٔ که سوختهٔ محفل تو نیست
ایزد ترا بخوبترین صورتي نگاشت اي گل چه نازکي که درآب وِگل تو نیست
خواهي بمهر باش بما خواه کینه ورز خود داني و خداي کسي در دل تو نیست
معشوقه‌را چه باك بود عاشقي بلاست باري غبار کس بدل عاقل تو نیست
بر دوش گلرخانست فغاني جنازه‌ات
این تربیت سزاي تن بسمل تو نیست

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید خوش آنکه درصف مستان نشسته جام کشید
دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب ببین که موج شرابش چسان بدام کشید
خزان ز آمدن آن سوار حاضر بود که در رهش ورق زر باحترام کشید
فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست ولي ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افگني که صد باره سنان ز دیدهٔ شیران تیز گام کشید
هزار جرعه عیش است در قرابهٔ عشق خوش آن حریف که این باده‌را تمام کشید
چگونه لذّت ذوق وصال در یابد ز یار هر که نه بعد از فراق کام کشید
خوش آن فتاد که هرچند یار سرکش بود بگرميء نفسش بر کنار بام کشید
بسیل داد فغاني سر سفینهٔ عشق
نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

نشان لالهٔ این باغ از که می پرسی | برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند
بشکل و رنگ درخت از خزان کمالی یافت | ولی چه سود که آخر بدآن کمال نماند
کجاست کشتیٔ می تا بر آورم طوفان | که در مزاج زمان هیچ اعتدال نماند
چگونه از صدف تشنه دُر برون آید | چو در سحاب کرم قطرهٔ زلال نماند

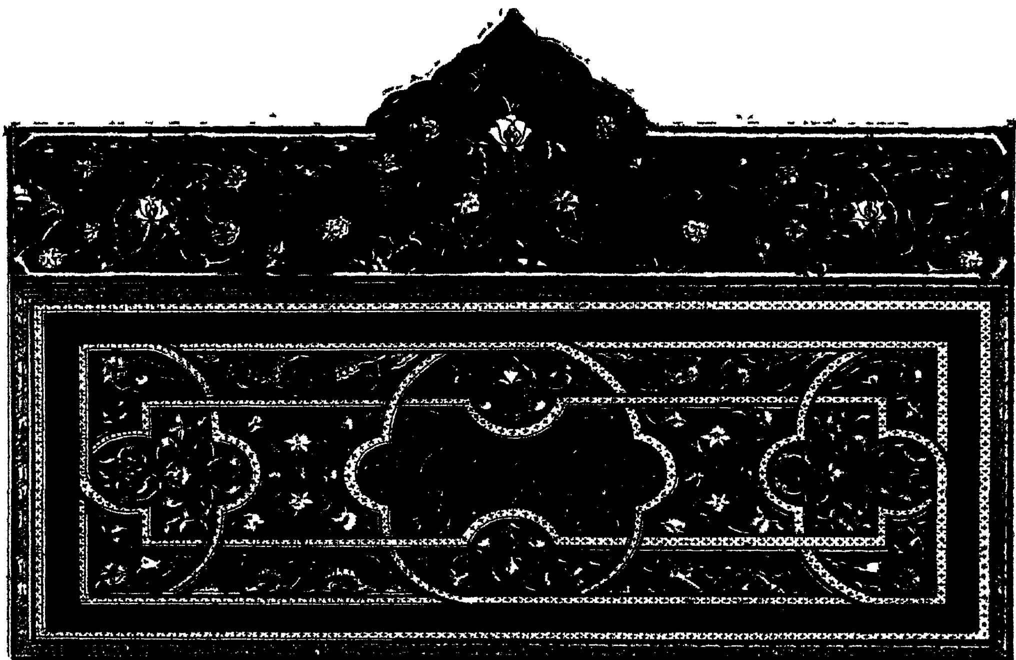
بیا که برد فغانی غبار غیر از دل
کدورتی که بود موجب ملال نماند

درکنج محنت این دل دیوانه خوشتراست | دیوانه‌را مقام بویرانه خوشتر است
ای پند گو خموش که در گوش جان من | یك نالهٔ حزین زصد افسانه خوشتراست
ساقی من اختیار ندارم به بیخودی | در دست اختیار تو پیمانه خوشتر است
شرم و ادب نه شیوهٔ شوخی و دلبریست | در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوشتر است
سوزیست گرم شام و سحر شمع‌را ولی | این سوختن زجانب پروانه خوشتراست
تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق | این گیر و دار بر در میخانه خوشتر است

دیوانه شد فغانی و رست از کمند عقل
آزادگی بمردم دیوانه خوشتر است

شکسته شد دل و شادست جان خستهٔ ما | که یار نیست جدا از دل شکستهٔ ما
چو روز حشر بر آریم سر ز خواب اجل | بروی دوست شود باز چشم بستهٔ ما
گذشت کوکبهٔ صبح وصل و منتظریم | که باز جلوه کند طالع خجستهٔ ما
نشست آتش دل مهره بر فروز ای شمع | بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
رمید خواب خوش ازچشم ما کجاست خیال | که آرمیده شود چشم خواب خستهٔ ما
هزار دستهٔ گل بسته شد بخون جگر | نظر نکرد بگلهای دسته دستهٔ ما

ز خاك و خون فغانی هزار لاله دمید
همین بود ز رخت باغ تازه رستهٔ ما



بیمهري اگرچه بي وفا هم جور از تو نکو بود جفا هم
بیگانه و آشنا نراني بیگانه کشي و آشنا هم
پیش که برم شکایت از تو کز خلق نترسي از خدا هم
بس تجربه کرده ام ندارد آه سحري اثر دعا هم
از وصل چو هجر سوزدم جان از درد بجانم از دوا هم
از گل که ز هر گلي فزون است در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل در باغ بعشرتند با هم
ما هم ستم است اگر نباشیم چون بلبل و گل بباغ با هم

جز هاتف بي نوا در آن کوي
شاه آمد و شد کند گدا هم

اي باده ز خون من بجامت این مي بقدح بود مدامت
خونم چو مي ار کشي حلالت مي بي من اگر خوري حرامت
مرغان حرم در آشیانها در آرزوي شکنج دامت
بالاي بلند خوش خرامان افتادهٔ شیوهٔ خرامت

ماه فلکش ز چشم افتاد   دید آنکه چو مه بطرف بامت
نالم که برد بر تو نامم   آن کس که ز من شنیده نامت
هر کس بغلامیء تو نازد
هاتف بغلامیء غلامت

کوي جانان از رقیبان پاك بودي کاشکي   این گلستان بي خس و خاشاك بودي کاشکي
یار من پاك و برویش غیر چون دارد نظر   دیدهٔ او چون دل من پاك بودي کاشکي
قصد قتلم دارد و اندیشهٔ مظلومیم   یار در عاشق کشي بي باك بودي کاشکي
تا بدامانش رسد دستم بامداد نسیم   جسم من در رهگذارش خاك بودي کاشکي
غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است
سینه هم زین غم چو گل صد چاك بودي کاشکي

گفتم نگرم روي تو گفتا بقیامت   گفتم روم از کوي تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق   گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکي قامت موزون نگرد دل   چون سایه بپایش فگند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوي طوبیم نشاند   دل میکشدم باز بآن جلوهٔ قامت
عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزي   در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت
دامن ز کفم میکشي و میروي امروز   دست من و دامان تو فرداي قیامت
ناصح که رخش دیده کف خویش بریدست
هاتف بچه روي کندم باز ملامت

مهر رخسار و مه جبین شدهٔ   آفت دل بلاي دین شدهٔ
مهر و مه‌را شکستهٔ رونق   غیرت آن و رشك این شدهٔ
بیش ازین دوست بودیم از مهر   دشمن اکنون بمن ز کین شدهٔ
من چنانم که پیش ازین بودم   تو ندانم چرا چنین شدهٔ

۱۰ نه نشینی چرا دمی با من　گر نه با غیر همنشین شدهٔ

دل ز رشکم طپد چو بسمل باز　بهر صیدی که در کمین شدهٔ

غزلی گفتهٔ دگر هاتف

که سزاوار آفرین شدهٔ

با من ارهم آشیان میداشت مارا درقفس　کی شکایت داشتم از تنگیء جا در قفس

عندلیبیم آخر ای صیّاد خود گو کی رواست　زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما درقفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ　بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

برمن ای صیّاد اگر امروز چون دی بگذری　جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف ازمن نغمهٔ دلکش سرود خوش مجوی

کز تو دور افتاده ام افتاده ام تا در قفس

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا　ذرّه است این آفتاب آن این کجا و آن کجا

دست تا گیرد مگر در راه عشقت جذبهٔ　ور نه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا

ترك جان گفتم نهادم پا بصحرای طلب　تا درین وادی مرا از تن بر آید جان کجا

جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق　این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یارست آب زندگی در حیرتم　خضر می رفت از پیء سرچشمهٔ حیوان کجا

چون جرس با ناله عمری شد که ره طی میکند

تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

گفتم که چارهٔ غم هجران شود نشد　در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

یا آن صنم مراد دل من دهد نداد　یا این صنم پرست مسلمان شود نشد

یا دل بکوی صبر و سکون پی برد نبرد　یا لحظهٔ خموش ز افغان شود نشد

یا از وفا نگاه بهاتف کند نکرد

یا سوی من ز مهر خرامان شود نشد

قاصد بخاك بر سر كويش فتاده كيست بر خاك آستانهٔ او سر نهاده كيست
چون بر سمند آيد و خلقيش در ركاب همراه او سوارهٔ كدام و پياده كيست
دركوي او عزيز كدام است و كيست خوار در بزم او نشسته كه و ايستاده كيست
عزّت ز محرمان بر او پيشتر گر است دارد كسي كه حرمت از ايشان زياده كيست
آن كس كه ساغر ميء نابش دهد كدام وآن كس كه ميستاند ازو جام باده كيست
رندي كه باز بسته درِ عيش بر جهان تنها بروي او درِ عشرت كشاده كيست
اعيار سر نهاده فراغت بپاي باز
محرومتر ز هاتف از پا فتاده كيست

جو ني نالدم استخوان از جدائي فغان از جدائي فغان از جدائي
قفس بِه بود بلبلي‌را كه نالد شب و روز در آشيان از جدائي
دهد ياد اگر نيك بيني بگلشن بهار از وصال و خزان از جدائي
بهر شاخ اين باغ مرغي سرايد به لحن دگر داستان از جدائي
چسان من ننالم ز هجران كه نالد زمين از فراق آسمان از جدائي
چو شمعم بجان آتش افتد ببزمي كه آيد سخن در ميان از جدائي
كشد آنچه خاشاك از برق سوزان
كشيدست هاتف همان از جدائي

تم

تم تم

تم تم تم

تم تم

تم

X. HÁTIF.

حضرت هاتف آنکه خاك درش　　میدهد رشك مشك تاتاري
سرّ غیب است بر دلش ظاهر　　راز وحي است برلبش جاري

Sabáhí.

Hátif is a poet of so modern a date, that the particulars of his life are only to be sought from authors whose Tazkirahs embrace the literature of a very recent period, and from these even, but a slight sketch of his history can be obtained. In Lutf Âli Beg's account of his contemporaries, in the Atesh Kedah, little more than a few lines are given on Hátif's biography, although the intimacy which subsisted between them, would have led to the hope that a memoir written by a brother poet would be more than usually accurate and detailed. The notice of him in that work is devoted chiefly to the praise of Hátif's private and social virtues, and of his talent for composition, in which he is said to have excelled equally in prose and verse, both Arabic and Persian, and to have rivalled, in the former language, Àsha and Jarír, and, among the poets of his own country, Anweri and Zahír.

Three other Tazkirahs, nearly contemporaneous with the Atesh Kedah, name a poet Hátif of Isfahán, who left his country, in childhood, with his father, and went to India, where he became a pupil of Shemsuddín Fakír of Dehli, and afterwards entered the service of the Wazír Asafuddaulah, at Lakhnau. According to the Khulásat ul Afkár, he was still living in the year 1202 (A. D. 1788), at which period its author, Mírza Abu Tálib, met him in India, and although he was then past seventy years of age, he continued to enjoy the same brilliancy of talent and charms of conversation, for which he had been distinguished in his earlier days.

The authors of these Tazkirahs call him Mírza Abu Âli, while the Atesh Kedah gives his name as Ahmed. Other circumstances shew that the two poets could not be identical, though there may be some points of coincidence. The specimens of Hátif's poetry, quoted in the Atesh Kedah, being all found in the Díwán from which also have been extracted the Ghazals in this selection, establish their author as the poet Sayyid Ahmed Hátif, the friend of Lutf Âli, and the subject of his memoir.

IX. BÁBÁ FIGHÁNI.

چون فغاني چند حرفي درد دل خواهم نوشت
گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

FIGHÁNI of Shíráz commenced early a course of travel, and went to Tabríz, during the reign of Sultan Husain Mírza, but meeting with little encouragement from the poets of that city, who ridiculed his style and refused to acknowledge his merits, he left it in disgust, and established his residence at Herát. Here he recommended himself to Sultan Yâcûb Turkmán, and became a great favourite of that prince, who made him his principal court poet, and gave him the name of Bábá, or Father. Bábá Fighâni was much attached to pleasure, and so addicted to wine, that he is said rarely to have left the tavern till the cask was empty. Later in life he attached himself to the service of Shah Ismâíl, and was for some time a resident of Abiwerd, in Khorásán, a dependant on the bounty of the Governor of that place. Finally he retired to Meshhed, and renounced forbidden pleasures and the praise of kings for holy retirement and sacred song. In the latter style one of his most celebrated compositions was a poem in praise of the eighth Imam, Âli ben Músa.

Though Fighâni's poetry was not very popular, during his lifetime, among the inhabitants of Khorásán, his Díwán met with many admirers and imitators after his death; amongst these were Muhteshim of Káshán, Nazíri of Nishápúr, Zamíri of Isfahán, and Ûrfi of Shíráz, who, though all of them poets of originality of taste and genius, did not hesitate to adopt Fighâni's verses as a model for their own compositions. His great merit was in the Ghazal, but his Casídahs were also much praised. The whole of his Díwán amounted to nearly nine thousand couplets.

Bábá Fighâni died at Meshhed in the year 915 (A.D. 1509) according to Abu Tálib's Tazkirah, but according to the Heft Iclím and others, in 925.

VIII. AHLI KHORASANI.

Ahli's Verse sind der Abglanz
Von den Rosen schöner Wangen,
Und sie gehen einst, wie Rosen,
Noch im Kreis von Hand zu Hand.

Von Hammer, Redekunste Persiens.

Ahli Khorasáni was so called from being a native of Herát, or of Turshíz, in the province of Khorásán. He enjoyed the protection of Sultan Husain Mírza Baicara, at whose court he was in high honour and repute, and lived on terms of the closest friendship and intimacy with the Sultan's son, Ferídún Mírza.

One day the prince, walking in his favourite garden, had given strict orders to a black slave named Bakht, who had the charge of the gate, not to allow any person to enter. Ahli, being refused admission, wrote a few verses on a board, and launching it on a stream which flowed through the garden, took this mode of conveying his regret to the prince, and his request to be allowed to visit him.

The verses also contained an ingenious allusion to the name of Bakht (Fortune), to whose sinister influence he attributed his exclusion from the presence of his adored patron.

The ingenious device succeeded: the board, floating along the rivulet, attracted the attention of the prince as he was wandering along his rose-walk, and induced him to examine its inscription; and, charmed with the eloquence of the impromptu, he ordered the suppliant poet to be admitted. The same incident is related by some authors as having occurred to Ahli of Shíraz; and, in general, there is much confusion to be found in the two biographies, neither of which, notwithstanding the celebrity of the poets, presents any particulars of interest, or even the usual historical data of a memoir. The year in which Ahli of Khorásán died is not stated in all the Tazkirahs, but according to one of his biographers that event took place in 901 H. (A.D. 1495.)

VII. AHLI SHÍRÁZI.

بادشاه شعرا بود اهلي

" AHLI WAS PRINCE OF POETS."

[Chronogram on his death, viz. A.H 942]

AHLI of Shíráz, "the pearl-fisher of the sea of poësy," lived a few years later than his namesake of Khorásán, and flourished chiefly in the reign of Shah Ismâil Safawi, to whom he dedicated most of his poetry; and he was also much patronized by the Emír Âli Shír.

Like many of his brother poets, Ahli passed great part of his life in travel, visiting nearly all the provinces of Persia, and performing the duties of the pilgrimage to Mecca, where he remained some time. After receiving honour and respect from all the poets and learned men who inhabited the various places he visited, he finally "drew his foot within the skirt of retirement," and passed the remainder of his life in seclusion, his death taking place in the earlier part of the reign of Shah Tahmásp, in the year 942, and at an advanced year of the poet's age.

According to his dying request, he was interred in the Musalla at Shíráz, in the burial place of the poet Háfiz, whose Díwán was consulted for a Fál, or omen, on the occasion, and the result being favourable, the remains of Ahli were laid near those of his great predecessor.

Ahli was deeply skilled in prosody and the whole art of poetry. Besides a Díwán of Casídahs, Ghazals, Enigmas, and other ingenious specimens of versification, he was the author of two Mesnawis, Sham' u Perwánah, or the Taper and Moth, and Sihri Halál, or Lawful Magic. The latter, composed in imitation of the Majmâ ul Bahrain of Kátibi, obtained great celebrity. A Casídah of his, also, in answer to one of Selmán's, and dedicated to Âli Shír, was much admired, and obtained the honour of a commentary by Mulla Jámi, who even gave Ahli's composition the preference over the original by Selmán.

VI. CÁSIM UL ANWÁR.

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطین افگن مردار بیش کرگسان

Múínuddín Âli, called Cásim, or Cásim ul Anwár, "Dispenser of Light," as illuminator of the Sufis, of which sect he was an illustrious disciple, was born at Tabríz in Azarbaiján, of a noble family of the Sayyids of that province. From his earliest years he shewed the greatest attachment to Sufyism and a religious life, and, when still a young man, received the Khircah, or Derwish garment, from his preceptor, Shaikh Sadruddín of Ardebíl.

Cásim's time was spent chiefly at Nishápúr in Khorásán, from which he afterwards removed to Herát, the capital, during the reign of Shahrukh, son of Timur. Here the Sayyid obtained such fame from his sanctity and learning, that the inhabitants of the province flocked in crowds to hear his discourses, and became his converts. This ascendancy over the minds of the people was represented to Shahrukh in an unfavourable light, and he was induced to order Cásim's immediate departure from his capital. Cásim, presuming on the sanctity of his character, hesitated at first to obey, till, softened by a visit from Baisancur Mírza, Shahrukh's son, he yielded to the mild persuasion and ingenious arguments of the young prince, the submission he had refused to the imperious mandate of sovereignty. He repaired to Samarcand, but, after a short residence in that city, returned to Herát, at the invitation of the same monarch who had commanded his absence. When advanced in years, the poet retired to Kharjard, a village near Jám, and ended his life in a garden purchased for him by his disciples, and there also he was buried, and a tomb erected by his friends and pupils, which was afterwards renovated and embellished by Mír Âli Shír.

Cásim's death was in the year 835 (A.D. 1431) according to Daulatsháh, but in 837 according to Khóndemír's History and Taki Káshi's Tazkirah, followed by the authors of the Heft Iclím and the Suhuf.

V. KÁTIBI.

همچو عطّار از گلستان نشاپورم ولي
خار گلزار نشاپورم من و عطّار گل

Casídah, Gul.

Shemsuddín Muhammed Kátibi was born at Nishápúr in Khorasan, or, according to some writers, at Turshíz. He was at first under the patronage of Sultan Baisancur, but, being disappointed at his court, left it for that of Emír Shaikh Ibrahím, the ruler of Shírwán. He subsequently travelled in various parts of Persia, and visiting the provinces of Dár ul Marz and Tabaristán, died of the plague at Asterábád in the year 831 H., and was buried outside that city.

Shemsuddín, when young, studied penmanship under the celebrated calligraph, Sími, and adopted the Takhallus, or poetic name of Kátibi, in allusion to his own excellence as a scribe. Later in life, on leaving the court of the Shírwán prince, he became a disciple of Khájah Zía-uddín Turkeh at Isfahán, as his spiritual teacher, previously to his ascetic retirement in Asterábád.

Kátibi's two most celebrated compositions are the so-named Nergis and Gul Casídahs, each poem rhyming in every distich with the word 'Narcissus' or 'Gul' respectively. The former was composed for Sultan Baisancur, his earliest patron; and the latter for Ibrahím Shírwánsháh, for which the poet received a present of ten thousand pieces of silver.

Besides his lyric and elegiac pieces, he was the author of a Khamsah, or Pentas, in imitation of Nizámi's five Mesnawis, and, among other compositions, he wrote a poem of great difficulty and complicated structure, called Majmâ ul Bahrain—Junction of the Two Seas (or metres), which served as a model for the Sihrĭ Halál of the poet Ahli. His own imitations of various authors were admirably executed, especially those in the style of Kemál Ismâil, and he excelled also in satire, in which his genius and wit were inexhaustible.

IV. SELMÁN SÁVAJI.

همچون انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست

[Saying of Âla-uddaulah Semnáni]

JEMÁLUDDÍN MUHAMMED SELMÁN was born at Sávah, near Cum, and from thence, after acquiring many accomplishments of science and learning, visited Bághdád, where he had the good fortune to recommend himself to the notice of the Emír Shaikh Hasan Núyan and of his princess, Dilshád Khátún, who received him under their protection and bestowed on him their whole patronage, and even confided to him the education of their son, the celebrated Owais, with whom, as well as with his other royal patron and the accomplished princess, Selmán lived on terms of the most agreeable intimacy and literary friendship. The favours bestowed on him were munificent, and on one occasion the poet received, as the reward of some verses he had composed in imitation of a favourite Casídah of Zahír Fáryâbi, two villages in the district of Rai.

Selmán passed forty years in the enjoyment of the patronage and friendship of the Jelair princes, until, after the death of Owais, he retired from court, afflicted by age and failing sight, and ended his days in the residence which had already been allotted to him by his patron.

As a proof of the excellence of Selmán's poetry, it is related that some of his verses have been inserted by mistake in the Díwán of Háfiz, and been received by many excellent critics as the composition of the same author. He wrote also two Mesnawis; one called Khúrshíd u Jemshíd, and the other, Firác Námah.

There is a great difference of opinion respecting the exact time at which Selmán died, as with that of some other poets. Most authorities are in favour of the year 769 (A.D. 1366) as the date of his death, but Taki Káshi fixes it as 799, which agrees better with the particulars of his life.

III. KEMÁL KHOJENDI.

كمال از كعبه رفتي بر در يار
هزاران آفرين مردانه رفتي

Epitaph on his tomb.

KEMÁLUDDÍN MASÛD, called Kemál Khojendi, was born at Khojend of an illustrious family. He was an accomplished Súfí, and a pious and holy man. After visiting the sacred shrines, on his return from Meshhed, he settled at Tabríz, the healthfulness and agreeable situation of which induced him to choose that place as his residence. The province of Azarbaiján being, shortly afterwards, invaded by Tocatmish Khán, and Tabríz taken, Kemál was torn from his home, and carried to Serai, a city of the Capchác territory. Even here, in exile, the poet enjoyed admiration and respect for his learning and sanctity. After a lengthened stay at Serai, he was permitted to return to his favourite city of Tabríz, where he passed the remainder of his days in the enjoyment of honour and prosperity, under the patronage of Sultan Husain, the son of Owais Jelair. Among his royal patrons in Tabríz was Prince Míránsháh, Timur's son, who is related to have been so charmed with the poet's conversation, and his walk through his beautiful garden, as to have presented him with a thousand pieces of gold as the price of the fruit he had eaten.

Háfiz of Shíráz, his contemporary, entertained the highest regard for Kemál, and great admiration for his verses; and their sentiments of mutual friendship and esteem were expressed in a poetical correspondence, which lasted as long as the two poets lived.

Notwithstanding the munificent offers of his patrons and admirers, Kemál's life was passed in such self-imposed poverty, that, at his death, the only objects found in his cell were the mat on which he used to sleep, and a stone which had supported his head as a pillow. The year of his death has been stated by some authors as 792, by others 803 H.

II. KHÁJAH HASAN DEHLEWI.

حسن گلي ز گلستان سعدي آورده است
که اهل معنيء گلچين از آن گلستانند

HASAN of Dehli, to be distinguished from his namesake of Ghaznah, who had been Senáï's contemporary, was a disciple of Shaikh Nizámuddín Auliya, his introduction to whom is thus related. Hasan, who was a baker, was sitting one day in the bazar of Dehli, when Emír Khusru, the greatest poet of his time in that city, passed by in company with the Shaikh, and being struck with Hasan's graceful appearance and handsome face, asked him how he sold his bread. Hasan replied, "I fill one of the scales with bread, and bid the purchaser pile gold up in the other, until the balance is equal." "And how," said Khusru, "if those who offer to buy, have no money?" "Then," answered he, "they place a few prayers there instead." The Emír was much struck with this answer, and called the Shaikh's attention to it, who immediately received the young Derwish as his disciple, and admitted him into his convent. Hasan and Khusru lived on terms of the greatest intimacy and friendship, and on Hasan's death, which took place in 738 (A.D. 1649) twenty years after that of his brother poet, he was buried by his side, in the cemetery of Dehli, not far, also, from the tomb of his spiritual guide, Nizámuddín Auliya. By others, however, he is said to have been buried at Daulatábád in the Dekkan. Hasan Dehlewi's father was called Âlá-uddín Sinjari; his own surname was Najmuddín, and, from the greatness of his genius, he has been styled the Sâdi of India. His poetry amounts to nearly ten thousand couplets, and he was also the author of some prose works, one of which, the Faráïd ul Fawâïd, was arranged by him as a tribute of affection to his preceptor, and recorded the Shaikh's pious sayings and maxims. The composition of a Mesnawi is attributed to him by Taki Káshi, though its title is not recorded by that biographer. In his poetry Hasan imitated his friend and countryman, and early patron, Emír Khusru.

I. HAKÍM SENÁÏ.

عطّار روي بود و سنائي دو چشم او

Jeláluddín Rúmi.

Hakím Senáï of Ghaznah was at first the court poet of the princes of that district, and employed his talents chiefly in reciting the glories of Sultan Ibrahím in his holy wars against the infidels of India. Subsequently he renounced the panegyric for the mystic and moral style, in which he obtained a celebrity not even surpassed by that of his successor, the Maulawi Jeláluddín himself, who acknowledged him to be his superior.

The occasion of his conversion is thus related by his biographers. One day, having entered a tavern, he overheard a fanatic, named Lái Khúr, (the Dreg-drinker), call for a cup of wine to drink to the blindness of Senáï. Being asked why he should wish misfortune to so talented and wise a man, Lái Khúr replied, "The wretch is already blind enough, in not seeing that he was created for better purposes than to sing the praises of kings and princes." From this time Senáï renounced the world and worldly objects, and devoted the rest of his life to asceticism and religious occupations.

Senáï's great work, the Hadícah, or Garden, was written after his return from the pilgrimage, and was dedicated to Sultan Behrámsháh. He wrote also five other Mesnawis, mostly in the same metre; they were called Siyar ul Ûbbád, Taríc ul Tahkík, Kár Námah, Îshc Námah, and Âcl Námah.

The exact period of Senáï's birth, and the year of his death, are variously stated by different authors. The Suhufĭ Ibrahím, after copying the conflicting evidence of all the biographies, places his birth in the reign of Masûd ben Mahmúd, and his death in that of Behrámsháh. His spiritual teacher was Shaikh Abu Yúsuf Hamadáni, and he was the contemporary of Hasan Ghaznawi, Ôsmán Mukhtári, Súzani, and some of the most celebrated of the earlier poets.

India House, and from those of the editor's private friends, as well as his own collection. Of these, the Díwán of Senáï, belonging to Professor Duncan Forbes, and those of Ahli Khorásáni and Hátif, in the possession of the editor, may at present be considered unique copies.

To add to the interest of the student, a short sketch is prefixed of the lives of the authors of these extracts. The first nine have been already described by Von Hammer, and five of them are also found among Sir Gore Ouseley's "Notices." For the present object they have been remodelled, and some slight additions made by reference to the original authorities, or supplied from other sources, chiefly from the Suhufí Ibrahím, as the most modern biography. These memoirs might easily have been extended, but, as an introduction to the texts, it was not thought advisable to enter into that critical examination of the lives and writings of the authors which their celebrity might require, and which might readily have been obtained from their numerous biographers; and this excuse must be offered for restricting them to limits similar to those of the extracts from their Díwáns.

Lastly, some apology may be necessary for so long a preface to so trifling a compilation, and the Bulbul may be thought to have said too much about his favourite rose; but the nightingale has not only to sing the praises of the garden, but to deprecate the anger of the gardener, who may be inclined to think with the poet, that "gathering roses is little less than shedding blood."

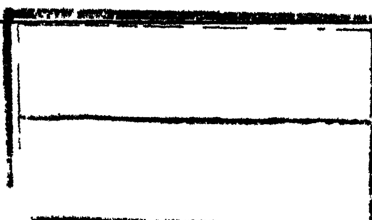
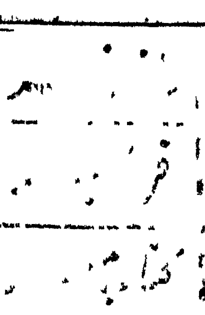
Randall's Park, *June* 1850.

mencing with Senáï, a Ghazal writer of a very early period, but who, from the extreme rarity of copies of his Díwán, is chiefly famous for his didactic and moral work, the Hadícah. Hasan Dehlewi may be considered, like his contemporary Emír Khusru, as one of the greatest of the Persian lyric poets of India. Kemál of Khojend, and Selmán Sávaji, hold an equally high rank in the estimation of their countrymen, the latter being allowed to yield to Háfiz alone in the composition of the Ghazal. Kátibi, though much admired by the Persians, is little known to orientalists, except by the titles of his Mesnawis, or romantic poems. Cásim ul Anwár and the two Ahlis are all highly esteemed in their own country; while Bábá Fighání is pronounced by an eminent native critic, Lutf Âli Beg, to be a model of excellence in this class, and was selected by Zamíri for special imitation in a book of odes.

This little series concludes with Sayyid Hátif, one of the most modern poets of Persia, of whom two fragments in Terjí'bend, of remarkable interest, published in the "Fundgruben des Orients," would induce a desire to examine further the contents of his Díwán. Unfortunately, its very limited extent, in the only copy consulted, affords little opportunity for selection, although sufficient to shew that, even in his day, the poetic glories of Isfahán still lived in its more degenerate age, and that the sacred fire of the Persian Ghazal, though burning low, was not yet hopelessly extinct. As a proof of Hátif's genius, the last of his odes in this selection may challenge competition with the whole circle of Persian lyrics, for simplicity of construction, harmony of versification, and a tenderness and purity of taste, which, as a rare instance, permits translation in every couplet.

It would hardly have been desirable to supply variants in these Ghazals, even if the opportunity of collation had permitted it, and I have contented myself with choosing apparently correct readings. The concise form of the Ghazal admits of little variation of text in carefully written copies, which differ principally in the transposition of lines or distichs, often accidental, always arbitrary, but, from the completeness of sense afforded by each separately, little affecting the general arrangement.

The manuscripts used have been chiefly from the Library of the East-


The Persian Ghazal, which, in structure and sentiment, approaches perhaps the most nearly to the Latin Ode, has always been a favourite form of composition with Eastern poets, and is also, of all their numerous styles of versification, the most congenial to European taste, being restricted by its limited laws of construction from the less classical exuberance of imagery found in their Mesnawis, or heroic and romantic poems. Much, however, as it is deserving of admiration, and copious as are the materials afforded by the vast poetic literature of the Persians, the printed specimens of the Ghazal hitherto exhibited present a very circumscribed range of authors, and, with the exception of the Díwâns of Háfiz and Jámi, and the Mystical Odes of Jeláluddín Rúmi, they have been confined to single and detached extracts.

In the present publication the choice has been directed, partly by the esteem in which the authors are held by the critics of their own country, and the consequent claim they possess on our admiration; and partly by the rarity and value of the manuscripts which contain their works.

The frequent recurrence of similar images permits little variety in extracts from the same Díwân. Ten specimens only, therefore, have been selected from each of the ten authors quoted, so as to form a Century of Ghazals, and a Decade of Poets. It is believed that no lyric extract has been printed from these sources, either in text or translation, with the exception of one ode of Hasan Dehlewi, of which an admirable and ingenious version is found in Von Hammer's "Schöne Redekünste Persiens," though apparently from a less perfect text, and the original of which, from its great beauty, is thought worthy of being reproduced in its present form.

Without observing a strictly chronological arrangement, the specimens have been placed nearly in the order in which the authors lived, com-

THIS TEXT OF PERSIAN GHAZALS

IS DEDICATED TO

JOHN BARDOE ELLIOTT, Esq.,

AS A SLIGHT TOKEN

OF THE EDITOR'S SINCERE RESPECT

AND ESTEEM.

گوهرهاي نا سفته
وغنچهاي نو شگفته

A CENTURY
OF
PERSIAN GHAZALS.

FROM UNPUBLISHED DÍWÁNS.

LONDON
PRINTED BY W M WATTS, CROWN COURT, TEMPLE BAR

M DCCC LI.